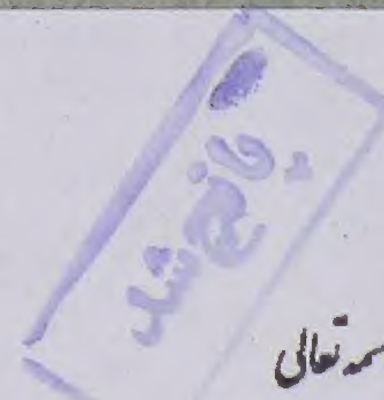
۴۵





باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۸۰۸

رده‌بندی دیویی: ۱۳۱۲ م ۹۵۲ الف ۸فا۱/۴

سرشناسه: اهلی شیرازی، محمد بن یوسف، ۸۵۸-۹۴۲ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: مثنوی شمع و پروانه

کاتب: سید احمد صدرنیا تاریخ کتابت:

محل نشر: شیراز ناشر: کتابخانه جهان نما (المطبعه السعادت) تاریخ نشر: ۱۳۱۲ ش

صفحه شمار: ۹۱ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۰×۱۷ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐

توضیحات: خریداری تاریخ ثبت: ۱۳۱۵ ش

یادداشتها: ۱. در ابتدا مختصری شرح حالات شاعر آمده است.

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۱۰ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. صدرنیا، احمد، کاتب. ب. شکفین قلم شیرازی، کاتب. ج. عنوان.

فهرستگار: [illegible] تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹

مثنوی

شمع و پروانه

من کلام مولانا اهلی شیرازی علیه الرحمة

ناشر

کتابخانه جهان نما - شیراز

قیمت ۳ ریال

(نگارش ع ربیع)

مختصری از حالات اهلی

برای روشن شدن حالات اهلی فقط دو وسیله در دست است - یکی کتب مربوطه و دیگری آثار خود شاعر - از قسمت اولی که مندرجات تذکره‌ها باشد بهرهٔ مهمی نمیتوان حاصل نمود زیرا که اغلب یا نامی از اهلی نبرده اند مانند مجمع الفصحاء وغیره و یا چند سطر خیلی مختصر مثل تذکرهٔ آتشکده آذر شرح حالی از اهلی نوشته است از قسمت ثانی که آثار و گفتهٔ خود شاعر است باز بهتر ممکن است بحالات مخصوصاً روحیات او پی برد.

خوشبختانه راه دیگری هم برای اطلاع از حالات اهلی در دست است و آن سنگ قبر (۱) اوست که حاوی چند قسمت مهم که عبارت از اسم و مدت عمر و وفات او است میباشد - ما برای مزید اطلاع

(۱) قبر اهلی در بقعهٔ محرم عالم را ز خواجه حافظ شیراز طرف دست راست واقع است گویند این شعر از اهلی است :-

خاکم بروز واقعه پهلوی او کنید　　او قبلهٔ من است رخم سوی او کنید

خوانندگان عیناً آنچه که بر روی سنگ قبر او منقور است نوشته و بذکر قسمتهای دیگر میپردازیم :-

هو الباقی و کل شیئ هالک

له قدس سره

دوش از غم عمر رفته در منزل خویش　　در فکر فرو شدم دمی با دل خویش
از حاصل عمر در کفم هیچ نبود　　شرمنده شدم ز عمر بی حاصل خویش

فی تاریخه رحمه الله

در میان فضلا و شعرا　　پیر با صدق و صفا بود اهلی
رفت با مهر علی از عالم　　پیرو آل عبا بود اهلی
سال فوتش ز خرد جستم گفت　　"پادشاه شعرا بود اهلی"

شیخ محمد اهلی شیرازی طاب ثراه عمر هشتاد و چهار وفات او در سنه ۹۴۲

تذکره آتشکده آذر میگارد

مولانا اهلی سرآمد فصحای زمان و سردفتر فصحای سخندان و در فنون شعر در کمال مهارت و قصائد مصنوع در مقابل سید ذوالفقار شیروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیر علیشیر نوائی گفته و به از هر دو گفته و

صاحب دیوان است مثنوی تجنیس ذوبحرین و ذوقافیتین گفته الحق درکمال صعوبت است و در نظر فقیر این صنایع ربطی به محاسن شعری که باعث تغیر حال مستمع است که غرض کلی از شعر آن است ندارد و باالجمله شاعر خوبیست و دوازده هزار بیت دیوانش بنظر رسیده گویند اکثر اوقات منزوی زاویهٔ فقر و مسکنت بوده و در سن شیخوخیت در شیراز وفات یافته در مقبرهٔ محرم عالم راز خواجه حافظ شیراز مدفون گردید

این اشعار از وی منتخب و در این جا ثبت افتاد :-

باور نماید که شد در پوست مجنون سوی دوست
عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست

شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو
تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم

گر کشد خصم بزور از کف من دامن دوست
چه کند با کشش دل که میان من و اوست

بیتو چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود
خنده بعهد دوست تو گریه بروزگار خود

امروز یقین شد که نداری سر اهلی
بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

*

تا دیگر آن مست ناز قصد که دارد که باز
بند قبا چست کرد طرف کله برشکست

*

خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس
صاحبدلان شناسند آواز آشنا را

(از تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر)

از تذکره هائیکه این بنده در دسترس داشتم فقط چند سطر فوق را تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر نوشته و سایرین بهیچوجه نامی از اهلی نبرده اند حال بهتر آنست که بتصحیح رده حیات اهلی که از مثنوی شمع و پروانه بدست میآید بپردازیم :-

مثنوی شمع و پروانهٔ اهلی در سال ۸۹۴ بنا بگفتهٔ خودش -

سخن کز بهر تاریخش کنم کم   بود تم الکتاب الله اعلم

برشته نظم درآورده وچون اهلی درسنه ۹۴۲ وفات یافته وبطوریکه برسنگ قبرش منقور است عمرش به هشتاد وچهار رسیده بنابراین درسن سی وشش سالگی مثنوی شمع وپروانه را بنام پادشاه یعقوب خان (۱) که از سلسلهٔ سلاطین آق قوینلو میباشد ساخته و بتوسط امیر اعظم قلی بیگ که وزیر شاه یعقوب بوده بتقدیم ممدوح خود نموده است

(۱) یعقوب بیگ پسر امیر حسن بیگ است که دروازه حسن آباد اصفهان و قصر حسن بیگ که ویران شده از بناهای دست او و پسر امیر علی از ملوک ترا که میباشد وحسن بیگ در آذربایجان وعراق وفارس حکمرانی داشته و بسال ۸۸۲ درگذشته یعقوب بیگ پس از پدر با برادر خود سلطان خلیل که بعد از پدر شاه سلطنت داشته جنگ کرده وسلطان خلیل را کشته وبجای پدر حکمران گردید و بسال ۸۹۶ وفات یافته است و پس از وی رستم بیگ پسر مقصود بیگ که از اولاد دیگر حسن بیگ است بحکمرانی رسیده و بسال ۹۰۳ کشته شد واز او بیادگار ابنیه ئی در اصفهان باقی مانده است .

مثنوی شمع وپروانه مطابق این شعر چو استعداد بر وفق مراد است بنام حق هزار ویک فتاده است - بعدد اسماء الهی هزار و یک شعر است وبحکم این شعر بهار من گز گلها برآمد - بیک فصل ربیعی اخر آمد - مثنوی شمع و پروانه را دریک فصل بهار تمام کرده است .

اهلی در ساختن این مثنوی برخلاف دستهٔ از شعراء گرد تقلید نگشته و همه جا سعی کرده که اشعارش یکنوع ابتکار وتجددی را دارا باشد و پس از مطالعهٔ آن ثابت میشود که همه جا مخصوصاً حتی در اسم مثنوی هم یکنوع ابتکار وابداعی را بکار برده چه که غالباً شعرای قبل از او هرچه مثنوی ساخته اند باسم اشخاص مثل خسرو وشیرین ، لیلی ومجنون وامق وعذرا ، یوسف وزلیخا وغیره بوده ولی اهلی در ساختن این مثنوی باسم شمع وپروانه خواسته است تقلید از شعرای قبل از خود نکرده باشد -

مثنوی شمع وپروانه را اهلی با کمال فروتنی نسبت باساتید برشته نظم درآورده ومخصوصاً در دو جای مثنوی اسامی بعضی از

شعرا را ذکر مینماید در یک جا فرماید :-

حدیث روشنم عقد گهر کن | چراغ مجلس اهل نظر کن
دلم انور کن از نور نظامی | کمال سعدیم ده در تمامی
چو حافظ شاهد الهامم بخش | نوای خسروی چون جامیم بخش

در جای دیگر فرماید :-

دلم کین نخل مومی را برآورد | چو شمع از شرم سر در خود فرو برد
که نظمم رشحی از بحر نظامیست | شرابم جرعهٔ از جام جامیست

ولی در عاشقی این جا تماشاست
که شیرین خسرو و یوسف زلیخاست

دو مثنوی شمع و پروانه و سحر حلال که از آثار دو مرحله از مراحل عمر که اولی یادگار ایام جوانی و دومی از افکار زمان پیری است تفاوت و تباین بین ادوار عمر شاعر را که هر دوره طبع و فکر مقتضی چه تبدلات و تغیراتیست بخوبی مبرهن و آشکار میسازد رجحان و امتیازی که حکایت این مثنوی بر سایر داستانهای مثنویهای دیگر دارد بطوریکه اهلی خود در آغاز داستان متذکر شده

دو طرفی بودن محبت یعنی سوز و گداز عاشق و معشوق است چنانکه خود در آغاز کتاب فرموده :-

حدیثی دارم از درد مندلی یاد | بسی شیرین‌تر از شیرین و فرهاد
بدل افروزی و جان سوزی افزون | ز حسن لیلی و از عشق مجنون
عجب حسنی و عشقی کز حقیقت | بود شمع ره اهل طریقت
نه تنها عاشقش در سوز و ساز است | که دلبر همچو عاشق در گداز است

برای اثبات این مدعا و توضیح این مطلب چند شعر دیگری را که در حقیقت از قسمتهای برجسته این کتاب است بذکر می پردازم از زبان شمع فرماید :-

دل پروانه گر از داغ ریش است | جگر سوزی داغ شمع بیش است
گرش داغی بود بر سینه بلبل | بود صد داغ هم بر سینه گل
میان عاشق و معشوق رازیست | که گر این سوزد آن هم در گدازیست

در جای دیگر مثنوی از زبان پروانه فرماید

تو گر بیماری او هم سینه ریش است | بسی جان سوزی او از تو بیش است
تو چون گل گر دل از غمت فگار است | چو بلبل درد و داغ او هزار است

چو او بهر تو جز رنجور نبود تو هم گر سوزی از غم دور نبود
که معشوق و محب پاک دیده دو تن باشد ز یک جان آفریده

امتیاز دیگری که داستان این مثنوی بر سایر مثنویها دارد این است که در اغلب اشعار هر جا بمناسبت کلماتی از قبیل شمع، پروانه، نور، برق، روشنی، شعله، سوختن، چراغ وغیره را آورده و همه جا بخوبی از عهده ادای مطلب برآمده بدون اینکه شعر را از مقام فصاحت لفظ و صراحت معنی خارج کرده باشد.

خلاصه بنابرآنچه گفته شد مثنوی شمع و پروانه دارای خصایص و مزایائی است که در بین سایر مثنویها مقام ممتازی حائز بوده و درخور کمتر شاعریست که بتواند با رعایت مزایای فوق بساختن آن مبادرت نماید.

*

در خاتمه از خوانندگان محترم تمنا دارد که اگر در بعضی اشعار خلاف و تحریفی ببینند بر گوینده اشعار و نویسنده

این سطور خرده نگیرند چه در دو نسخه از مثنوی که در دسترس مقابله واقع شد اغلاط فراوانی وجود داشت که با فقدان وسائل و عدم سرمایه علمی تا همین درجه هم خیال نمیکردم که موفق به تصحیح آن گردم — با این حال جا دارد که اگر در بعضی اشعار راه غلط و خطا پیموده ام بچشم عفو و اغماض بنویسنده درنگرند که خطای آدمی رسم قدیم است.

(مهرماه ۱۳۱۲) (س ا ـ حکمت‌نیا)

مثنوی

شمع و پروانه

من کلام مولانا اهلی شیرازی علیه الرحمه
که از روی دو نسخه خطی قدیمی که یکی تقریباً
در حدود سی سال و دیگری در حدود
دویست سال پیش از این نوشته
شده بود استنساخ گردید

و چون اختلاف کلی بین دو نسخه موجود بود
پس از مقابله اصح را متن و صحیح را حاشیه قرار
داده و باطل و غلط را دور انداخته و بدرج پرداختم

تحریراً فی شهر ربیع الاول من شهور سنه ۱۳۵۰
هجری قمری

بید اقل السادات سید احمد صدرنیا ابن مرحوم آقا
سید محمد کازرونی طاب ثراه

- این نسخه سومین نسخه ایست که این بنده استنساخ کرده ام

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی شمع و پروانه من کلام مولانا اهلی شیرازی علیه الرحمه

بنام آنکه ما را از عنایت — دهد پروانهٔ شمع هدایت
رگ جان زاده چون شمع روشن — غذای زندگی از پهلوی تن
دلیل رهنمای مقبلان است — چراغ خاطر روشندلان است
ز نورش آتش وادی ایمن — چراغ کار موسی ساخت روشن
بهر یکذره نورش در ظهور است — دلیل این سخن الله نور است
ز سنگ و آهن آن آتش که برجاست — بود روشن که نور او در اشیاست
چو شمع انوار او هر چند تابد — کجا پروانهٔ اندیشه یابد
که جبریلی که عرشش زیر بال است — کمین پروانهٔ شمع جمال است
(۱) چو برق از تیغ قهرش میزند دم — بیکدم می‌فتد آتش بعالم
سخن از آتش قهرش چو رانم — چو شمع آتش ببارد از زبانم

(۱) چو برق از شمع قهرش میزند دم - (نسخه بدل)

نسیم لطف او با هر که یار است — در آتش گر بود در لاله‌زار است
بصر کائینهٔ قدرت نمائیست — در او از عکس رویش روشنائیست
به هفتش پرده زان ترتیب کرده — که تابد نور او در هفت پرده
چراغ جان بفانوس تن از اوست — سرای سینه و دل روشن از اوست
چو او را با دل ما آشنائیست — چراغ دل ز نارش روشنائیست
اگر[1] شمع مرادش بر فروزد — ملک را بال چون پروانه سوزد
زند پروانه را آتش به هستی — از آن غیرت که گرد آتش پرستی
بسا شمع قد خوبان دلکش — که برق غیرتش در وی زد آتش
شب تیره بصحرا جای مهتاب — نماید شبچراغ از کرم شب تاب
چنان شمع رخ گل بر فروزد — که چون پروانه بلبل را بسوزد
چو عیسی هر کرا نورش نوازد — چراغ مرده در دم زنده سازد
چو نورش شمع وش پروانه بیند — در آتش تا نسوزد کی نشیند
فروغ نور او از حد فزون است — ز فانوس خیال ما برون است
اگر گردد زبان رگهای جانم — چو شمع از وصف او سوزد زبانم

۱ اگر شمع وصالش بر فروزد.

در مناجات حق جلّ و علا گوید

بود یارب که از پروانهٔ جود — (۱) برافروزی دلم را شمع مقصود
ز توفیقم نمائی راه تحقیق — چراغی بخشیم از نور توفیق
دلم پروانهٔ جانسوز سازی — بشمع دل شب من روز سازی
چراغ دل که مرد از ظلمت تن — ز برق عشق سازش باز روشن
چو شمعم گرمئی از سوختن ده — مرا از سوختن افروختن ده
دل پرخون من از سوز داغی — (۲) برافروزش چو فانوس از چراغی
رها این ظلمتم از برق آهی — ببخشا ز بخت سبزم خضر راهی
دل من مخزن اسرار خود کن — چو شمعش روشن از انوار خود کن
رهی بنمایم از شمع معانی — مرا روشن کن اسرار نهانی
بچشم من نما از سرّ غیب — پری رویان معنی های بی عیب

(۱) برافروزد دلم از شمع مقصود.
(۲) برافروزان چو فانوس چراغی.

حدیث روشنم عقد گهر کن — چراغ محفل اهل نظر کن
دلم انور کن از نور نظامی — کمال سعدیم ده در تمامی
چو حافظ شاهی الهامیم بخش — نوای خسرویم چون جامیم بخش
نی کلکت مرا گردان شکرریز (۱) — چو شمعش ده زبانی آتش انگیز
که چون از شمع و از پروانه گوید — رخ مردم چو شمع از گریه شوید
الهی از کمال پادشاهی — به تخت عزّت و تاج الهی
بوجهی کز تو آمد انبیا را — بالهامی که دادی اولیا را
بسوز عاشقان پاک دیده — بحسن گلرخان نو رسیده
بآه مردم گم گشته فرزند — باشک طفل دور از خویش و پیوند
که ای را بنور مصطفی بخش — بدو پروانهٔ شمع بقا بخش

فی النعت سید المرسلین

محمد شمع جمع اهل بینش — چراغ بزمگاه آفرینش
زهی مجموعهٔ خلق و مروت — که فهرستش بود مهر نبوت

(۱) نی کلکت مرا گردی شکرریز — بدل

شکسته طاق کسری از ظهورش	نشسته آتش گبران ز نورش
نبودش سایه آن خورشید پایه	که بود او شمع و شمعش نیست سایه
از آن آدم ملک گشت مسجود	که نور او بدانش در جبین بود[1]
شب معراج شمع قدر افراخت	براقش همچو برقی بر فلک تاخت
ز شمع وصل او جبریل درماند	وز او پروانه وش بی بال و پر ماند
در آندم عالم و آدم کجا بود	که نورش شمع بزم کبریا بود
چراغش روشن از نور خدا گشت	وز او روشن چراغ انبیا گشت
بموئی گر نگیرد خلق را دست	کجا از آتش دوزخ توان رست
الا ای پرتو شمع تجلّی	چراغ دیده ارباب معنی
نهان از دیده ها خود کرده تا کی	چو نور دیده ها در پرده تا کی
مکن در پرده همچون شمع مسکن	برون آ تا شود آفاق روشن
چو روشن شد ز نورت چشم مردم[2]	چرا چون برق[3] گشتی از نظر گم
چو شمع بزم گاه لامکانی	درین فانوس سِرّ[4] آخر چه مانی

۱- که نور او چو شمعش در جبین بود ۲- چو روشن شد ز رویت چشم مردم

۳- چرا چون نور گشتی از میان گم - نسخه بدل

چو شمع از نور خود آتش برانگیز	بسوز این تیره فانوس و فرو ریز
چو داد اوّل زمان نور تو پرتو	تو هم خود مهدی آخر زمان شو
سوار عرصهٔ دین همعنان کن	چو شمعش ذوالفقار آتش فشان کن
عدم کن ظلمت کفر از ره دین	ببرق تیغ خون ریز شه دین

در منقبت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السّلام

امیرالمؤمنین شمع هدایت	چراغ دیده ها شاه ولایت
فلک یکجا دم شب زنده دارش	چراغ افروز قندیل مزارش
دو شمع افروزد از مهر و مه بدر	ببالین و بپائینش شب قدر
چو گشتی ذوالفقارش گرم خونریز	گشودی خود زبان چون آتش تیز
دو سر زان تیغش ایزد آفریده	که خصمش کور گردد هر دو دیده
بتیزی چون زبان مار بودی	دو سر زان تیغ برّش مینمودی
کسی این پروانه چون بخشد بدشمن	که برگیرد سرش چون شمع از تن

۴- شاید بجای کلمهٔ سِرّ در اصل کلمهٔ دیگری بوده است درست خوانا نبود و ممکن است

چو شمع تیغ قهرش می برافروخت	بکه دشمنش که سیکرد دید جنت
نبی از جمله شمع جمع بوده است	علی پروانه آن شمع بوده است
نبی بر کتف جا کرد آن ولی را	نگه کن پایه قدر علی را
علی با نور احمد بود ملحق ۱	دو شمع روشن از یک نور مشتق
الا ای پرتو انوار یزدان	چو برقی گه درخشان گاه پنهان
خوش آن کو شمع صلوت همچو خورشید	رسد پروانه دیدار جاوید
مرا داغ غلامی بر جبین است	نشان بخت سبز من همین است
بود کز شمع دیوان خانه عفو	بده لطف توام پروانه عفو

در سبب نظم کتاب

مرا سوزی شبی با خویشتن بود	چو فانوس آتشم در پیرهن بود
شبی روشن چو صبح نیکروزان	کواکب ۲ چون چراغ ره فروزان
فلک از بس گل از کوکب شکفته	همه چون یاسمن در شب شکفته
شبی بس روشن و مه همچو شهباز	به شبنم نیز فلک در جلوه ناز

۱- علی با نور احمد بود احق ۲- کواکب از چراغ - نسخه بدل

در نو بختیاران در شب گشاده	که مرغ صبحدم در شکر فتاده
شبی زینسان چو روی دلفروزان	من از داغ گلی چون شمع سوزان
من و دل همره و آنشب تا دم روز	ز غم چون شمع و چون پروانه در سوز
که ناگه برق شمع مهر رخشید ۱	به آزادی مرا پروانه بخشید
نمود آن گوی زرین روشن از دور	چو از فانوس زردی پرتو نور
بگویم چون گل زردی بباغی	چو نارنجی تهی در وی چراغی
ز برق حسن خود وز شمع طلعت	زد آتش در سیه پوشان ظلمت
نهان در پرده کافور شد شب	تو گوئی عنبر شب گشت اشهب
در روزی که قفل شب فرو بست	به زور پنجه خورشید بشکست
چو باد صبحدم گردون بر انگیخت	بهار خرم کوکب فرو ریخت
سحر خیزان به گل چیدن دویدند	بیکدم صد هزاران گل بچیدند
در آن صبح سعادت از عنایت	بمن دادند شمعی از هدایت
دری از غیب بر رویم گشودند	بشمع معنیم راهی نمودند
نظر نازل شد از شمع تجلی	بدل پروانه جبریل معنی

۱- که ناگه برق شمع روی خورشید - نسخه بدل

بشمع دل ره تحقیق دادند بمن پروانه توفیق دادند

چو روشن شد دلم از نور معنی شدم ملهم بدین منشور معنی

که فانوس خیال انگیز سازم برسم تحفه دست آویز سازم

مگر زین تحفه ره یابم که باری ببوسم آستان شهریاری

شهنشاهی که از لطف الهی شدش روشن چراغ پادشاهی

در مدح پادشاه یعقوب خان

زهی ظل خدا خورشید تابان سلیمان زمان یعقوب سلطان

درین نه چنبر فانوس مانند بود او شمع و باقی صورتی چند

چو صاحب دیده از نور الهیست خداوند سفیدی و سیاهیست

چو شمع پادشاهی در خورش گشت هما پروانه سان گرد سرش گشت

عجب شمعی که از عین ارادت بود پروانه اش نجم السعادت

بپایش هر که چون پروانه افتاد بسر تاج زرش چون شمع بنهاد

نهاد او تاج زرین بر سر جمع چو آن شمعی کز او افروخت صد شمع

بود ظالم کش و مظلوم پرور نه عاجز سوز چون شمع سبک سر

چو در پروانه شمع آتش زد از ناز بسوزد شمع را پروانه وش باز

چو لطف او کسی را دست گیرد چراغ دولتش هرگز نمیرد

چو برگیرد کمیز از کرامت نبیند از کس او را تا قیامت

در او کعبه دگر نامرادے برد آنجا ز دست غصه دادی

چو گیرد حلقه زنجیر دادش دهد چون حلقه کعبه مرادش

چو بگشاید در گنج سخا را دهد پروانه شاهی گدا را

ز نور شمع رویش هست عالم چو فانوسی درون روشن بدم هم

فلک آن شمع دولت گرچه افروخت ز نور او طریق دولت آموخت

بلی گردد چراغ از شخص ظاهر ولیکن رهبر شخص است آخر

از آن زور و رونق شاهان شکستست که با خورشید نور شمع پست است

بمعنی خسروان چون او نشایند بصورت گرچه مثل او نمایند

کشد نقاش نقش شمع زیبا ولی چون شمع نبود مجلس آرا

رود زان بیم شمعش دود از سر که بی پروانه او دارد افسر

گلستانیست بزم او شب و روز ز جام باده و شمع دل افروز

چه بستانی جهان افروز باشد که شمعش بوستان افروز باشد

الهی بر فلک تا شمع مهر است | بجای سفره شمعش سپهر است
بهفت اقلیم بخشش کامرانی | بقدر همتش ده زندگانی
فزون از عرش بادا پایهٔ او | بماند تا قیامت سایهٔ او
بزرگانی که از آن آستانند | بسی در سایه اشما یارب بمانند
بتخصیص آنکه او از طبع روشن | ثنا و این شمع دولت در رهِ من
مرا او رهبر این راه گردید | بمن او این حیات خضر بخشید

در مدح امیر اعظم شاه قلی بیگ

فلک قدری که هست از عزت و جاه | بصورت شه بمعنی چاکر شاه
برحمت دستگیر هر بد و نیک | چراغ دیده عالم قلی بیگ
ز خورشیدش فزون روشن ضمیری | بلند از قدر او نام امیری
چنان ضبط امور ملک فرمود | که هم حق راضی و هم خلق خوشنود
همه پرگار دشش آن ای گیرد | که حق بر مرکز او جای گیرد
از آن کوتاه دست شب دراز است | که تیغ او چراغ پاسبانست
ز عدل او چو مهر و صبح صادق | بود با پنبه هم آتش موافق

چو آتش هر که باشد تند و سرکش | ز لطفش میزند آبی بر آتش
بحشمت طور درویشانه دارد | از آن شمع فلک پروانه دارد
زهی خلق و کرم کز دور و نزدیک | همیگوید دعایش ترک و تاجیک
گرش باشد کسی دشمن در این جمع | ز سر تا پا بر آرد رشته چون شمع
الهی تا ز نور شمع خورشید | بود روشن چراغ ماه جاوید
بکام دوستان کوری بدخواه | چراغش زنده بادا از دولت شاه

در صفت عشق گوید

خوشا آن عاشق که سرگرم خیالست[۱] | دلش پروانهٔ شمع جمالست
در آتش هر شبی پروانه وار است | چو شمع از سوز دل شب زنده دار است[۲]
دل پروانه اش از غم بود دریا | چو شمع از گریه شوید دامن خویش
چو فانوسش کسی دل بر فروزد | که از سوز درونش سینه سوزد
مبادا آن تنی که هست از سوز دل دور | چه کار آید کسی را شمع بی نور
چو شمع آن کس که سوز دل ندارد | فروغ زندگی حاصل ندارد

۱ـ که سرگرم خیالیست ـ شمع جمالیست ۲ـ چو شمع از دود دل

خوش آن عاشق که سوز دل پذیرد | که بی آتش چراغی در نگیرد
ز خود پروانه وش گر دور گردد | چو شمع از پای تا سر نور گردد
چو سوزد شمع وش پروانه را نور | فروغ او بود نور علی نور
خوش آن کت یار خواند جانب خویش | که گل آتش شود آتش گلت پیش
چو آید جذبهٔ معشوق سرکش | کشد پروانه وش عاشق در آتش
در آتش خود نشد پروانه عمدا | کسی هرگز نزد بر تیغ خود را
بود شمع اژدهای آتشین نیش | دم[1] گرمش کشد پروانه را پیش
چراغ دولت آن عاشق برافروخت | که بهر شمع خود پروانه وش سوخت
بیا ای عاشق شمع دل افروز | طریق عشق از پروانه آموز

آغاز داستان شمع و پروانه

حدیثی دارم از روشن دلی یاد | بسی شیرین‌تر از شیرین و فرهاد
بدل افروزی و جانسوزی افزون | ز حسن لیلی و از عشق مجنون
عجب حسنی و عشقی کز حقیقت | بود شمع ره اهل طریقت

[1] نفسش می کشد پروانه در پیش — نسخه بدل

نه تنها عاشقش در سوز و ساز است | که دلبر همچو عاشق در گداز است
دلا رازی که بازت مینمایم | حقیقت در مجازت مینمایم
بیا بشنو حدیث عشق جانسوز | چراغ دل از این آتش برافروز
کهن پیر خرد کافسانه گوید | چنین از شمع و از پروانه گوید
که روزی خسروی بهر فراغی | چو گل زد خیمهٔ عشرت بباغی
نه باغی جنت روی زمین بود | نه محفل مجلس نقاش چین بود
بگرد شمع روی آتشین گل | همی گردید چون پروانه بلبل
بشاخ ارغوان آتش فروزان | چو صد پروانه گرد شمع سوزان
بدل سوزی داغ لاله در باغ | سمن بر کف گرفته پنبهٔ داغ
قلندروار نرگس باده خورده | قدح از نیمهٔ نارنج کرده
چو روشن شد چراغ عارض گل | چو شمعش رشتهٔ جان سوخت بلبل
چراغ لاله شمع رخ برافروخت | بنفشه از غمش پروانه وش سوخت
میان باغ چندان لاله شد جمع | که شد صحن چمن طشتی پر از شمع
به بستانی چنان بستان بعشرت | بچرخ آورده چون فانوس صحبت
نشسته سرو قدان جا بجا | چو شمع استاده ساقی بر سر پای

صراحی هر نفس آواز میکرد
بدان آواز مطرب ساز میکرد

حدیث جمله از عیش و طرب رفت
بصد عیش و طرب روزی بشب رفت

پریشان کرد شب گیسوی مشکین
نهان شد در بنفشه برگ نسرین

تو گفتی آهوی شب نافه بگشاد
همی شد گرد مشک سوده بر باد

چو شب شد طرح عیش از نو نهادند
بمجلس شمع را پروانه دادند

آمدن شمع بمجلس

خوش آن دل کش بود محفل فروزی
خوش آن محفل که دارد دلفروزی

خوش آن روزی که با یاری بمهر آید
خوش آن شب کز درت[1] شمعی درآید

درآمد شمع با روی درخشان
تو گفتی تیغ زد خورشید تابان

نهاده همچو شاهان تاج بر سر
روان شد تا فراز کرسی زر

چو کرسی خادمش بر فرش بنهاد
بکرسی پا چو ساق عرش بنهاد

بصورت گرچه شمعش نام بودی
بمعنی شاه ملک شام بودی

چه شمعی چشم بد از روی او دور
بسان حوریان سرتا قدم نور

نگویم شمع سروی نو رسیده
قبای شمعی در برکشیده

ازاین

ازین گلنار روی نازنینی
لبی با او چو لعل آتشینی

بقد سرو روان سرتا قدم خوش
چو نخل موم بس موزون و دلکش

ز آتش بر سرش تاج زر اندود
زده مشکین طاقه بر سر از دود

قدی چون سرو نازی برکشیده
عجب سروی که گل از وی دمیده

رخش گلگون ز تاب نار خوردن
عرق رفته ز روی تا بدامن

نمودی در پس پیراهن او[2]
رگ جان از لطافت در تن او

قدش چون نیشکر شیرین و دلجو
عجب شیرینی جان سوز با او

بدین خوش منظری سرو روانی
بدو نظارگی چشم جهانی

دیدن پروانه شمع را از راه دور

زهی فرخنده فرخ جبینی
همایون طالعی دولت قرینی

سعادت یاوری کز بخت مسعود
نبرده رنج یابد گنج مقصود

بتاریکی چو برد از دهر آسیب
چراغ ایزدش بنماید از غیب

چو شمع افروخت صحن گلشن از نور
یکی پروانه دید آن آتش از دور

۱ـ کز درت یاری درآید   ۲ نمودی زیر پیراهن او ـ

مگو پروانه زین مجنون مستی
عجب دیوانه آتش پرستی

بصورت بینوائی پاکبازی
بمعنی گرم مهری جان گدازی

مشقت دیده زحمت کشیده
محبت پیشه راحت ندیده

بلاف مهر همچو صبح صادق
چو شمع او را زبان با دل موافق

چنان ز افتادگی مسکین و عاجز
که نشنیدی کسش آواز هرگز

چو شمع از سوختن پروا نبودش
ازین معنی لقب پروانه بودش

چو دید آن روشنی پروانه مست
ز شوق او سبک از جای برجست

چنان کرد از فرح آهنگ مجلس
که یابد شب چراغی مرد مفلس

چو آن آتش که موسی را نمودند
دل پروانه زان آتش ربودند

نمود آن آتشین رخ در شب تار
چو در زلف بتان روی چو گلنار

گمان بودش مگر قندیل مهر است
فروهشته از آن طاق سپهر است

رسیدش جذبه زان ماه طلعت
کشید او را بقلاب محبت

بتن پروانه گاهی زرد و بیمار
رخ شمعش کشیدی کهربا وار

سوی خورشید شمعی روی گلچهر
کشیدی ذره وش پروانه را مهر

از آن دور و بدان نزدیک گر نور
بسوزد پنبه وش ز آئینه از دور

به پیش شمع چون بیخویش رفتی
چو مجذوبان وش از پیش رفتی

ز شوقش رشته جان در کشاکش
کشیدی موکشان شمعش در آتش

چو آمد پیش و آن شمع چگل دید
ز شوقش آتشی در جان و دل دید

چنان زان شعله در افروختن بود
که از وی یکقدم تا سوختن بود

عاشق شدن پروانه بشمع

خوشا مستی دیداری که یکدم
فراغت بخشد از کار دو عالم

خوش آن وارستگی کز عشق یابی
که چون مجنون رخ از عالم بتابی

خوش آن دم کز وصالت دل کباب است
دلت میسوزد و چشمت پر آب است

زهی فیضی که عشق پاک دارد
که هم زهر است و هم تریاک دارد

شراب زندگی در جام عشقت
حیات[1] جاودان در دام عشقت

زسیما میدهد عاشق شهادت
که با عشق است اکسیر سعادت

چه نورت بخشد آن آئینهٔ دل
که با شمع رخی بود مقابل

چو از شوق درون پروانه زار
مقابل شد بخورشید رخ یار

۱- حیات جاودان را نام عشقت - نسخهٔ بدل

بجان انداخت برق حسن یارش	ز الماس بلا صد خار خارش
عنان لشکر از دستش برون شد	بطوفان غمش کشتی نگون شد
چو شمعش شد بصد پاره دل جمع	بصد دل گشت عاشق بر رخ شمع
شدش پروانه مسکین دلی از نگاهی	چو شمع آتش فتادش در سراپای
تنش افتاد از او در سوز و تابی	دلش گردید از آن آتش کبابی
ز بس سوزی که عشقش در دل انگیخت	چو میزد بال باد دل همی بیخت
بگرد شمع میگردید حیران	بشکل صورت فانوس بیجان
چنان آشفته آن نازنین بود	که نی در آسمان نی در زمین بود
ز شوق او دل از جان برگرفتی	بگرد او سماعی در گرفتی
نمیدانم چه می آمد بچشمش	که بود آن وجد و حالت گرد شمعش

در صفت خادمان شمع و پیغام فرستادن شمع بسوی پروانه

دو خادم داشت آن سرو گل اندام	یکی کافور و دیگر عنبرش نام
دو خادم همدم و همراز و همسال	بجان سوزی موافق در همه حال

۱- که با شمعی رخش نبود مقابل - نسخه بدل

ازین بوی وفاداری شنیده	وزان صد ره سفیدی نیز دیده
مخمر مهرشان با طینت شمع	وز ایشان بود زیب و زینت شمع
تهی زیشان نبود اندیشهٔ او	پر از ایشان رگ تا ریشهٔ او
ز عزت هر دو بود از نیکخواهی	بچشمش چون سفیدی و سیاهی
غم پروانه چون از حد بدر شد	ز سوزش شمع را آخر خبر شد
روان[1] با خادمان خویشتن گفت	که با پروانه باید این سخن گفت
که ای بیهوده گرد باد پیما	چه میگردی بگرد مجلس ما
بگرد بزم ما تا چند پوئی	چه افتادت چه گم کردی چه جوئی
مرا نادیده فرسوده تن گیر	برو دنبال کار خویشتن گیر
نظر بازی ترا با من نسازد	که جز دیوانه با آتش نبازد
چو این با خادمان از وی شنفتند	بیکایک باز با پروانه گفتند
یکی قهرش همیکردی بخواری	یکی پندش همیدادی بزاری
برو کافور بس دل سرد بودی	ولی عنبر بیاز آورده بودی

جواب دادن پروانه خادمانرا

۱- خویش برگفت - این خبر گفت - نسخه بدل

چو گفتند این حکایت خادمانش   فتاد از داغ غم آتش بجانش
زبان بگشاد و گفت ای خادمانرا   که گوئید از من آن سرو روا را
که ای شمشاد قد لاله رخسار   ز شوخی آتش محضی پریوار
قدت سرو و ز سروت گل دمیده   رخت گل وز گلت سنبل دمیده
چه شیرینی اگر چون مادرت زاد   بجای شیر نابت انگبین داد
زمادر کس بدین لطف و طراوت   نزاید چون تو با چندین حلاوت
قدت شاخ گل سبز است بیخار   که از سر تا قدم گل آوری بار
گل رویت که در گلزار نبود   چو او هرگز گل بی خار نبود
توئی در جنت نیکوئی آن حور   که در شان تو آمد آیه نور
بجسم و جان خوبان زان نمانی   که چیزی ماورای جسم و جانی
بنازم سرو قد شوخ و شنگت   بمیرم پیش روی لاله رنگت
دلم خواهد که در غم هر گزندی   بسوزم بر سرت همچون سپندی
بجان آتش زنم رنگ تو گیرم   ببوسم پای تو آنگه بمیرم
ز رویت چشم من گر دور گردد   چراغ دیده ام بی نور گردد
من آن هستم که گر سازی کبابم   بسوزم جان و رخ ز آتش بتابم

همی گفت از سر شورش دعائی   همی خواندش بصد زاری ثنائی
که چون شمع فلک پاینده باشی   بمیری تا قیامت زنده باشی

عتاب کردن شمع با پروانه

چو بشنید این حکایت شمع آشفت   زبان طعن بگشاد و بد و گفت
که ای دیوانه چند این هرزه گوئی   بتیغ من هلاک خود چه جوئی
چو برق غیرتم آتش فروزد   بهر خشک و تری کافتد بسوزد[1]
سموم قهر من گر بر تو تازد   تنت را سوزد و جانت گدازد
بسی همچون پریرویم نظر دوخت   خیال وصل پخت و عاقبت سوخت
چو تو هرکس که در بزم من افتاد   نگر خاکسترش بیرون برد باد
وجودت پیش من برگ گیاهیست   وگر سوزی که بر من برگ کاهیست
بنسبت با تو ما را الفتی نیست   گدا با شه چرا عشق نسبتی نیست
مجو زنهار از من مهربانی   ندارد زینهار آتش تو دانی
قرینم گر شوی سوزی ز تابم   که تو چون کوکبی من آفتابم

۱- هزاران چون تو در یک دم بسوزد - نسخه بدل

چو گفتند این حکایت خادمانش / فتاد از داغ غم آتش بجانش
زبان بگشاد و گفتا خادمانرا / که گوئید از من آن سرو روانرا
که ای شمشاد قد لاله رخسار / ز شوخی آتش محفلی پریوار
قدت سرو و ز سرورت گل دمیده / رخت گل وز گلت سنبل دمیده
چه شیرینی گر چون مادرت زاد / بجای شیر نابت انگبین داد
زمادر کس بدین لطف و طراوت / نزاید چون تو با چندین حلاوت
قدت شاخ گل سبز است بهنجار / که از سر تا قدم گل آورد بار
گل رویت که در گلزار نبود / چو او هرگز گل بی خار نبود
توئی در جنت نیکوئی آن حور / که در شان تو آمد آیه نور
بجسم و جان خوبان زان نمانی / که چیزی ماورای جسم و جانی
بنازم سرو قد شوخ و شنگت / بمیرم پیش روی لاله رنگت
دلم خواهد که در غم هر گزندی / بسوزم بر سرت همچون سپندی
بجان آتش زنم رنگ تو گیرم / ببوسم پای تو آنگه بمیرم
زرویت چشم من گر دور گردد / چراغ دیده ام بی نور گردد
من آن هستم که گر سازی کبابم / بسوزم جان ورخ ز آتش نتابم

۱ – [illegible]

همی گفت از سر شورش دعائی / همی خواندش بصد زاری ثنائی
که چون شمع فلک پاینده باشی / نمیری تا قیامت زنده باشی

عتاب کردن شمع با پروانه

چو بشنید این حکایت شمع آشفت / زبان طعن بگشاد و بدو گفت
که ای دیوانه چند این هرزه گوئی / بتیغ من هلاک خود چه جوئی
چو برق غیرتم آتش فروزد / بهر خشک و تری کافتد بسوزد[1]
سموم قهر من گر بر تو تازد / تنت را سوزد و جانت گدازد
بسی همچون تو بر رویم نظر دوخت / خیال وصل پخت و عاقبت سوخت
چو تو هر کس که در بزم من افتاد / نگر خاکسترش بیرون برد باد
وجودت پیش من برگ گیاهیست / وگر سوزی که بر من برگ کاهیست
بنسبت با تو ما را الفتی نیست / گدا با شب چراغش نسبتی نیست
مجو زنهار از من مهربانی / ندارد زینهار آتش تو دانی
قرینم گر شوی سوزی زتابم / که تو چون کوکبی من آفتابم

۱ – هزاران چون تو در یکدم بسوزد – نسخه بدل

چرا در وصل من چندین شتابی — که چون یابی مرا خود در نیابی
تو در جان باختن هر چند فردی — همان بهتر که گرد من نگردی
چو خود در ورطه بیم هلاکم — اگر سوزی وگر میری چه باکم
ز نخل قامتم فیضی نه بینی — بجز داغ دل از من گل نچینی
سر خود خواهی آخر داد بر باد — که بر جای بلندت دیده افتاد
مجو از وصلم ای ناپخته کامی — مسوز از پختن سودای خامی
کسی کز شاخ گل کوته شدش دست — بچید از وی گلی هر چند بر جست
چو نتوان کارها بی دست رس کرد — بقدر دست رس باید هوس کرد
بسودای لب شیرین چو فرهاد — نباید جان شیرین داد بر باد
مگر نشنیده خون خوردن او — بدرد ناامیدی مردن او
پس از سعی که کوه از پا در افکند — ز لعل دوست دندان طمع کند
نه کندی کوه بهر دلبر خود — که کندی خانه خود بر سر خود
نه خارا آن محبت کیش میکند — بدست خویش گور خویش میکند
نه شیر آورد تا ایوان شیرین — روان کشت از برای جان شیرین
نبود آن صورت شیرین که خود کرد — بقتل خویش شیرین را مدد کرد

بیاد لعل او کوه گران کند — ندید آن لعل لب هر چند جان کند
چو فرهاد از لب شیرین نیاسود — تو هم نبود از این جان کندنت سود
میا دیگر در این سر منزل من — مکن خود را هلاک از وصل من
وگر آئی رسانم صد گزندت — بفرمایم که تا آتش زنندت

زاری کردن پروانه پیش شمع

چو ناز افزون کند یار جفا کیش — تو هم باید نیاز خود کنی بیش
در اظهار به بند دلبر از ناز — تو از راه وفا بگشا دری باز
چو با پروانه کردی شمع خواری — نبودی کار او جز سوز و زاری
بدو گفت ای سهی قد سرافراز — ز نازت سوختم چند آخر این ناز
اگر گرد غم من بر تو روشن — بسوزد دل ترا بر محنت من
ندانی چه سوزم در درونست — درون تن ز آتش داغ تو خونست
ز لعل آتشینت ای پریوش — چو درج لعل دارم دل پر آتش
تو عین آتشی من چون شراری — بمیرم از تو گر گیرم کناری
مرا تا یک نفس باقی است در تن — نخواهم از هواداری نشستن

هوای آن بود ای سروِ نازم — که نقد جان سرافشان تو سازم[2]

به رنگی که باشی خوش برآیم — در آتش گر روی منهم درآیم

بسوزم تا نگوئی ای پریوش — که دست ازو ورمیداری بر آتش[1]

دل من ذره وش گر راغب تست — تو خورشیدی کشش از جانب تست

برا ز وصل تو ام خوردن هوس نیست — بجز پیش تو ام مردن هوس نیست

بسوزم دل بداغ دوری از ناز — مرا در آتش محنت میفکند از

رخت هر چند نور روشنش هست — فروغ دیگر از سوزمنش هست

زمن گردد مه رخسارت افزون — زمن شد گرمی بازارت افزون

[3] بلی گردد چراغش روشنی بیش — چو سوزد خادمش پروانه پیش

چه باشد گر تورا یک بنده باشم — که گردم گرد تو تا زنده باشم

چه گردانم تو شاهی من گدایم — تو در قیمت کجائی من کجایم

ولی امید عاشق بیش از آن است — که گوید اینچنین یا آنچنان است

[4] زمن گر بشنوی گویم مثالی — زحال همچو خود درمانده حالی

۱- ازو فاداری نشستن ۲ سرافشان تو بازم -
۳- این بیت در یک نسخه بیشتر نبوده والبته تحریف شده است ۴- زمن گر نشنوی

مثل گفتن پروانه با شمع

سیه پیر قلم آن حکمت اندوز — که شد طوطی خط را نکته آموز

زمژگان زد رقم چون چشم پرنور — سواد عنبرین بر سطح کافور

که یوسف آن گل گلزار خوبی — درخشان گوهر بازار خوبی

نهال گلشن لطف و نکوئی — عزیز مصر حسن و خوبروئی

بخوبی چون سهیل طلعتش تافت — عقیق لعل خوبان رنگ ازو تافت

به مینا خانهٔ حسن ار بجویند — وجود اودواست اینها نقش اویند

چو شمع افروخت از روی دلارا — چراغ مردهٔ حسن زلیخا

تن او[1] از بس لطفی که بودی — چو شمع از زیر پیراهن نمودی

مشخص مینمودی جانش از تن — چو سر تا پای شخص از آب روشن

خجل ماه رخ رخشان او بود — که خوبی آیتی در شان او بود

از آن روزی که شد چون گل ببازار — هزارش چون زلیخا شد خریدار

زشمع رخ چنان بازار افروخت — که مه از گرمی بازار او سوخت

ز بس کز هر کسش قیمت فزودی — ترقی همچو ماه نو نمودی

۱- لطفی که بودش — زیر پیراهن نمودش

بجائی قیمت و قدرش رسانند … که شاهان دست حسرت برفشانند
درآمد پیرزالی زار چون شمع … چو شمعش رشتهٔ چند آمده جمع
بمالک بانگ زد از گرم گوشی … که یوسف میخرم گر میفروشی
بیا و دست خود بر دست من نه … بگیر این رشته آن گوهر بمن ده
چو مالک این سخن زان خسته بشنید … بدان سودای بیحاصل بخندید
بدو گفتا که ای فرسوده پیر … بدین گر کام خواهی گام برگیر
بهر تاری ز زلف عنبرینش … نداده من بکین مشک چینش
نیاید شرمت زین سودای خامت … که او زین رشته ها افتد بدامت
بزاری پیرزن اش گفت ساکن … که دانم قیمت یوسف ولیکن
همینم بس که داند ماه رویم … که من نیز از خریداران اویم
کنون من نیز این سوز نهانی … نمودم روشنت دیگر تو دانی[1]

یاری شمع با پروانه و عاشق شدن او

نهنگ شوق چون طوفان برآورد … خرد را کشتی طاقت فرو برد

۱ـ باقی تو دانی ـ نسخه بدل

چنان بر محبت گشت جوشان … که شمعش ز آتش دل خاست طوفان
چو شد تیزاب تیغ عشق حاصل … نمودش جوهر آئینهٔ دل
چو موم از آتش دل نرم گردید … بجان پروانه را سر گرم گردید
چنانش سوز او در دل اثر کرد … که از سرگرمی و تندی بدر کرد
چو دید او را بمهر خویش صادق … بر آن مجنون چو لیلی گشت عاشق
گذشت از ناز و او را یار خود کرد … نیاز عاشق آخر کار خود کرد
کسی داند که دارد سوز و داغی … که دل بر دل همیدارد فراغی
دل پاکان چو شمع دل فروزند … که نور از هم فراگیرند و سوزند
دلا گاهی وصال شمع یابی … که چون پروانه رخ ز آتش نتابی
چو نگریزی بجور از آشنائی … بیابی ز آشنائی روشنائی
چو موسی ز آتش فرعون نگریخت … همش آتش چراغ دل برانگیخت
ندیدم عاشقی در عشق صادق … که بر عشقش نشد معشوقه عاشق
اگر معشوق جوری مینماید … ترا در عشق خود می آزماید
دل پروانه گر از داغ ریش است … جگر سوزی داغ شمع بیش است
اگر شور داغی بود بر سینهٔ بلبل … بود صد داغ هم بر سینهٔ گل[1]

میان عاشق و معشوق رازیست — که گر این سوز و آنرا هم گدازیست
بپای یار اگر خاری درآید — ز عاشق نالهٔ زاری برآید
وگر عاشق خورد تیری[1] ز دلدوست — بدرد آید چو خود در سینهٔ اوست
دل پروانه چون میسوخت از درد — بجان شمع سوز او اثر کرد
چنان شمعش بدل آتش برافروخت — که در پروانه چون میدید میسوخت
بدو گفتا که ای پروانه مستت — بسوز و زاریم بردی دل از دست
ترا هر چند در جور آزمودم — فزون شد اعتقاد از آنچه بودم
مرا مهر تو در دل جا گرفته — ز جانم آتشی بالا گرفته
من انسان کرم مهری گر ز تو بینم — بمیرم بی تو گر روزی نشینم
مبادم زندگی آن روز روزی — که بی رویت کنم مجلس فروزی
مرا هر جا نشانی گر بمیرم — از آنجا پای رفتن برنگیرم
چو شد سوز غمت راز نهانم — زبان بُرّم گر آید بر زبانم
نیاید بر زبان در عشق رازم — گر از تن پاره بر داری بگازم
به تیغم گر جدا گردد سر از تن — بمهرت تیزتر گردد دل من

۱- داغ غم بر سینهٔ گل - نسخه بدل

قسم خوردم که هر جا روی آری — مرا هم باشد آنجا روی یاری
همه جان و دل و تن از تو باشم — تو از من باشی و من از تو باشم
دل مومی چو شمعش نرم گردید — میان هر دو صحبت گرم گردید
در آن صحبت ز گرمی بی شگفتی — چراغ از گرمی صحبت گرفتی
ز وصل هم عجب دلشاد بودند — ولی غافل ز قصد باد بودند

شکایت از فلک غدّار و آمدن باد

چو کردند آن دو تن[1] لسوی آغاز — فلک گردید از حسد بنیاد کین باز
فلک را رسم و آئین خود همین است — فلک تا بود و تا باشد چنین است
ز فانوس خیال چرخ تا هست — فراغ عاشقان صورت کجا بست
ز مهرش شاد اگر روزی نشینی — چو شب گردد بدان مهرش نبینی
همه تن از پلنگی شد فلک چشم — که کس را ننگرد هرگز بیک چشم
بصورت جز نمکزاری فلک نیست — بمعنی ذرهٔ در وی نمک نیست
نشد هرگز دلی از مهر او شاد — چه بد مهر است یا رب سرنگون باد

۱- این بیت محل تأمل است و در یک نسخه هم بیشتر نوشته نشده بود.

که این داغ دل از گردون ندارد | که از گردون دلی پر خون ندارد
کدامین دل ز گردونست بیغم | کدامین خاطر از چرخست خرم
نبخشد هیچکس را افسر زر | که چون شمعش نراند تیغ بر سر
کسی را گر چراغی بر فروزد | چو بینی عاقبت او را بسوزد
هنوز آن سینه ریشان جگرسوز | نکرده در وصال هم شبی روز
فلک در کینه ایشان در آویخت | رقیبی بر سر ایشان برانگیخت
رقیب تندخوی زشت کردار | شد از باد هوا گویی پدیدار
از این بی لنگری[1] بی اعتباری | گر او بودی بهر خاطر غباری
نبودی پیشه اش جز هرزه گردی | خنک بر خاطر مردم ز سردی
قضا گر آتشی انگیز کردی | دمیدی صد فسون تا تیز کردی
چو دزدان گر سبکدستی نمودی | ز فرق لاله تاج زر ربودی
بیک ساعت دویدی گرد عالم | هزاران خانه را رفتی بیکدم
ببستان آمد آن شب گرد دامن | بسی افتان و خیزان همچو مستان
همی گردید گرد آن چمن باد | بدان صحبت گذارش ناگه افتاد

۱- این مصرع احتمال تحریف در آن میرود در یک نسخه هم بی لنگری اعتباری نوشته شده

چو دید استاده شمع خوب منظر | ز لعل آتشین تاجیش بر سر[1]
ز لعلی شب چراغی بود از دور | که از رویش جهان دم میزد از نور
گشاده از گل رخسار پرده | شب از خورشید عارض روز کرده
قدی چون شاخ گل با صد تجمل | شکفته بر فرازش آتشین گل
درون شعله اش همچون گل تر | بر آتش رشته ها چون خورده زر
یکی پروانه گشتی گرد رویش | گشاده دست گل چیدن بسویش
چو گل خندان شده در روی او شمع | وز او پروانه فارغ بال و دل جمع[2]
چنان اندوه عالم برده از یاد | که می گفتند عالم می برد باد

حسد بردن باد و دور کردن پروانه را از شمع

نکو باشد بعاشق لطف دلبر | ولی چندانکه پنهان تر نکوتر[3]
مکن عشق نهان چون شمع روشن | که باشد از حسودان بیم کشتن
حسودان را بود رنجی بسینه | که بی موجب همی ورزند کینه

۱- این مصرع در یک نسخه همین طور نوشته شده و در نسخه دیگر خوانا نبود —

۲- وز او پروانه سرخوش با دل جمع ۳- ولی هر چند پنهان تر نکوتر - بدل

حسد تیغی بود چون نیش کژدم | که جوید بی سبب آزار مردم
حسد آتش بود چون بر فروزد | بهر خشک و تری کافتد بسوزد[1]
گر این آتش زند در سینه تاب | کسش ننشاند الا تیغ چون آب
چو با پروانه شمع از عین حرمت | بمستی کرد اظهار محبت
بجود چون مار باد از رشک پیچید | که گنجی را بدست مفلسی دید
چنانش باد رشکی زان و تن جا سست | که این را کشتن آنرا سوختن خواست
ز غیرت تند گشت و قصد آن کرد | که از گلبن فرو ریزد گل زرد
رباید از سر شمع افسر نور | کند پروانه را از وصل او دور
ولی هر چند از کین سوی او تاخت | نیارست از سرش تاج زر انداخت
جز این طرفی نه بست از روی ماهش | کز و کج شد بطرف مه کلاهش
چو شمعش تاج بر سر کج شد از باد | قیامت در میان مجلس افتاد
که ناگه تاج آن مشکین کلاله | رود بر باد همچون تاج لاله
برآمد از دل خلق از غمش دود | که او چشم و چراغ انجمن بود
چو خوی نازک و طبع سلیمش | نبود از نازکی تاب نسیمش

۱ ــ در یک نسخه بهر خشک و تری گفتی بسوزد نوشته شده بی مناسبت هم نیست

ز عینش[1] مردمی خلق از چپ و راست | پی آن نور چشم از جای برخاست
براه چاره جوئی هر که بشتافت | بغیر از پرده تدبیری نمی یافت

رفتن شمع در پرده بسبب باد

چو شاهان شمع اگر رفتی بجائی | زپی می آمدش پرده سرائی
یکی خرگاه بد فانوس نامش | که گاه باد بود آنجا مقامش
چه خرگاهی که بود از روی تعظیم[2] | لباسش از حریر و چوبش از سیم
چو نخلی بسته از سیم و بریشم | بدستانش همی بردند مردم
بدان خرگه زدن شمع از پی باد | بفراشان خود پروانه[3] چون داد

۱ ــ آوردن جمع را با مفرد در این بیت غلط نیست حکیم نظامی گنجوی هم در مثنوی خسرو و شیرین در قسمت نامه نوشتن شیرین بخسرو و پیچیدن نامه فرموده است ــ

به پیچید و ز زلفش عنبرین کرد | که پیش از وی همه خوبان چنین کرد
بقاصد داد و گفتا کز سر راه | ببر این نامه را در خدمت شاه

۲ ــ که بود از راه تعظیم ــ ۳ ــ پروانه در اینجا بمعنی اجازه است

روان فرمانش آمد خرگه افروخت ‏ گرفتش دست و در خرگه روان ساخت

چو در آن خیمهٔ گلگون درون شد ‏ نفسه همچو سرو او را ستون شد

زچشم باد تا باشد رخش دور ‏ چو حوران شد روان در هودج نور [1]

چه هودج خانه چون دیده روشن ‏ ولی چون کعبه او را جامه بر تن

ز دشمن شمع اگرچه بیم جان داشت ‏ بحکم من دخل اینجا امان داشت [2]

بگردش باد طوفان می نمودی ‏ ولی پروانه بر آتش نبودی

عجب شمعی که بی پروانهٔ او ‏ نبودش باد ره در خانهٔ او

ز دست باد آن گل لنگر افکند ‏ در آن فانوس آل [3] غنچه مانند

چو شد نومید از و پروانه آشفت ‏ بحسرت گرد او میگشت و میگفت

برون از غنچه گر آید گل تر ‏ گل من از چه شد در غنچه دیگر

چه پوشی شمع ای فانوس امشب ‏ که افتد آتشت در خانه یا رب

مرا جان سوخت از پیراهن تو ‏ بگیرد آتش من دامن تو

مپوش از چشم من آن شمع محفل ‏ بترس از آه من ای آهنین دل

۱- چو خوبان شد درون هودج نور ‏ ۲- بحکم من دخل آنجا مکان داشت

۳- آل رنگ قرمز است.

مرا از وصل او گر دیده دوری ‏ چو من یارب بداغ دل بسوزی

دور افتادن پروانه از بزم شمع

چو جمعی را بلائی پیش آید ‏ ملامت بر زبونان بیش آید

گر از برق بلا آتش فروزد ‏ بغیر از خرمن عاشق نسوزد

چو صیاد از پی نخچیر راند ‏ زبون تر صید مسکین باز ماند

اگر بر رهگذر صد مور آید ‏ بر آن کفتاده باشد زور آید

اگر باد از نمکزار آورد خاک ‏ نباشد جای او جز سینهٔ خاک

اگر خود در نمک کف را بری پیش ‏ نسوزد غیر از انگشتی که شد ریش

بهر جا ز آهن و سنگ آتش افروخت ‏ در آن پرکاله گیرد کاتشش سوخت

چو باد از شمع کوته دست گردد ‏ ز کین شمع ر پروانه پیچید

جدا کرد از بر شمعش بزاری ‏ بخاک ره فکند او را بخواری

بدان جورش که باد آواره میکرد ‏ چو میشد باز پس نظاره میکرد

چو کردی باد با وی تندی آهنگ ‏ همی جستی از آن فرسنگ فرسنگ

دلش از جور او میخست و میرفت ‏ چراغ از دیده اش میچکید و میرفت

زجورش هر نفس دیدی بلائی / چو موری در دهان اژدهائی
پرش نزدیک کز افتان و خیزان / شود چون برگ گل از باد ریزان
طپیدی اسپ چو مرغ نیم بسمل / میان خاک و خون منزل بمنزل
نخود میرفت از آن منزل بشبگیر / کشان میبردیش زنجیر تقدیر

دیوانه شدن پروانه و صحرا گرفتن او و صفت صحرا

چو دل شاد از پری رخساره نیست / بجز دیوانه گشتن چاره نیست
دل مسکین که او یکقطره خونست / در او هم قطره خون از جنونست
عجب نبود چو دور از دلبر شد / گر از دیوانگی خونش بجوشد
چو شمعش دل بدست غم زبون شد / ز کف سر رشتهٔ عقلش برون شد
فرو برد اژدهای عشق خونخوار / سپاه عقل و دانائی بیکبار
عنان دل ز کف پروانه چون هشت / بدستور خرد پروانه بنوشت
ز کوی عاقلی بیگانگی کرد / گذر بر وادی دیوانگی کرد
چو شد پروانه دور از وصل جانان / نهاد آهو صفت رو در بیابان
بیابانی که او از غایت سهم / نبود آرامش آنجا یکدم از وهم

بشب از تیرگی ظلمت فشانی / بروز از دوزخ سوزان نشانی
نگویم دوزخ روی زمین بود / که دوزخ پیش او خلد برین بود
در آن روی زمین چو زلف گلچهر / ریاحین کرده ریحانی تف مهر
تو گفتی تابهٔ آتش مگر بود / زمین را داغی از وی بر جگر بود
اگر زاغی زدی بر خاک منقار / شدی منقارش از آتش چو گلنار
پر آتش چشمه های آن بیابان / بشکل چشمهٔ خورشید تابان
بجای هر حباب از گرمی آب / لب جو میزدی تبخاله از تاب
در آن صحرا نه ریگ موج زن بود / زمین را دانه از گرمی بتن بود
ز گرما آهوش چو شمع محفل / گدازان پیه چشم از آتش دل
غزال مست را از تابش جان / جگر شد در تنور سینه بریان
اگر پروانه وش مرغی پریدی / بجز آتش منزلی دیگر ندیدی
بجان سوزی مردم زان بیابان / نسیم آتش شدی چون برق تابان
به چشم ار بوتهٔ خاری رسیدی / تل خاکستری بود از شهیدی

١- بیابانی که باد از غایت سهم — ٢ زمین نه تابهٔ آتش مگر بود جهان را داغی از وی در جگر بود —

بجای چشمهٔ سیم از سنگ آن دشت / گداز آن گشت و از چشمش روان گشت
کسی از سوز دل گر دم گشودی / نفس چون میزدی منجاست دودی
در آن وادی گز آتش گل دمیدی / زبان طعنه بر آتش کشیدی
تن پروانه همچون شمع بگداخت / جگر میسوختش ناچار میساخت
چنان از ضعف مسکین ناتوان گشت / که بال و پر بر او بار گران گشت
گر از ضعفش نفس بر خود دمیدی / دیگر خود در انجای خود ندیدی
چنان شد راحت از جان خرابش / که کس هرگز ندیدی خورد و خوابش
ز ضعف از دست غم چون داد کردی / کسی نشنیدی از فریاد کردی
همی گشتی بهر سو شمع جویان / بهوی شمع چون زنبور پویان
چو مرغ نیم بسمل با دل چاک / همیزد پر ز درد خویشتن بر خاک
ز بس کز پر فشاندن گرد انگیخت / بدست خویش بر سر خاک می بیخت
چو شمع آن سوز بودی در درونش / که در جوش آمدی هر لحظه خونش
چو آب[۱] از آتشین لعلش فتادی / چراغی پیش پای او نهادی
همه شب همچو شمع از گریه کردن / میان اشک بودی تا بگردن

۱ — چو از چشم آتشین لعلش فتادی — نسخه بدل

چو مجنون با دل خود در سخن بود / نهانش زاریی با خویشتن بود

زاری کردن پروانه از فراق شمع

دل افگاری که او یاری ندارد / بجز زاری دیگر کاری ندارد
مکن عیب ار بنالد خسته از غم / که آه و ناله دردی میکند کم
کسی کز ماتمی غمناک باشد / اگر بند و زبان دل چاک باشد
چو شمع از سوز و اه آتش آلود / زبان بر راز دل پروانه بگشود
به تنهائی چو با خود راز می گفت / بصد سوز این حکایت باز می گفت
چه بخت است اینکه من دارم چه حالست / همیشه کوکب من در زوالست
ز بخت من نشد روشن شب من / تو گوئی سوخت گردون کوکب من
چو خواهم سوخت زین وادی خونخوار / نیفشاندم چرا جان بر سر یار
چرا آندم که وصلم دسترس بود / نمردم چون مرا مردن هوس بود
اگر چون شمع زین سودا که دارم / نسوزم پس من از بهر چه کارم
درین تنهائیم گر بخت گمراه / نیفروزد چراغی کس بجز آه
که سوی من ز شمع آرد پیامی / که گوید شمع را از من سلامی

که هر نامه در کویش فرستم   گر هم مرغ جان سویش فرستم
نسیمی گر زسوی بیکسان است   زبخت بد مرا در قصد جان است
درین وادی که چون مجنون اسیرم   که جوید باز مرا روزی بمیرم
اگر سوزد تنم از برق آهی   غم من نیست کس را برگ کاهی
مرا بایستی ای شمع دل افروز   نهشتی در شب هجران بدین روز
ولی[1] کی دارد آن سرو بین سروبن گه   که گرد و شمع بالینم شب مرگ
مرا اگر[2] دو راز و گشت از تشم باد   چراغ عمر او راز زندگی باد
زخشش[3] آید بهار زندگانی   مبادش آفت باد خزانی
گر آن سرو شن زباد غم الم نیست   گیاهی همچو من گر سوخت غم نیست
در این وادی که ز آتش لاله زار است   چو لاله آتش از دی داغدار است
ننالم جز زسوز سینه ریش   که میسوزد دلم از آتش خویش
زبس کز شوق شمع آتش پرستم   قرین آتشم هر جا که هستم
اگر باشد فراز کوه جایم   زلعل آتش بود در زیر پایم

۱ و ۲ و ۳ - این سه مصراع خالی از تحریف نیست
و چون در یک نسخه بیشتر نوشته نشده بود تصحیح نشد.

وگر گردم بصحرا چون غزاله   زصحرا خیزد آتش جای لاله
وگر در بزم شمع خود برم پای   بود یک نیزه بالا آتشم جای[1]
وگر بر گنبد گردون کشم رخت   بسوزم عاقبت چون کوکب بخت
بجنت شایدم سوزد تن ریش   که دارم دوزخ دل همره خویش
مرا بخت بد این آتش برافروخت   که هر جائی که باشم بایدم سوخت
چه سود از سوختن هر دم بداغی   کز و روشن نمیگردد چراغی
مرا از داغ دل هر چند جان سوخت   بجز داغم چراغ دل نیفروخت
شبی شد روشنم شمع مرادی   چه حاصل زانکه رفت آخر بیادی
من درویش دانستم هم از پیش   که هست آن شب چراغ از کار من بیش
تو گوئی گوهری در خواب دیدم   سرابی را بجای آب دیدم
پری رخساره سر بر زد از جیب   نهان شد دیگر اندر پرده غیب
چنان بزمی چنین نخلی برآور   برش لعل و تنش از فیروزه تر
حدیث جنت و شداد بود است   خیالی دیدم آخر باد بود است

۱- این مصراع تحریف شده است.

مرا دنبال او رفتن خطا بود / خطائی کردم و دانیم سزا بود
غلط کردم که عاقل در بیابان / نگردد شب پی آتش شتابان
من آن طفلم که آتش لعل پنداشت / چو دانست آتش است آنگاه بگذاشت
منم در زاری از خواری فتاده / بصد زاری و خواری دل نهاده
به نیسان زاری دلسوز میکرد / بدان زاری شب خود روز میکرد

خطاب پروانه بشب

شب هجران که بیروی چو ماهست / به چشم عاشقان عالم سیاه است
شب هجران که ننماید ستاره / مگو شب هست دودی بی شراره
همه دم عاشق دلریش سوزد / ولی چون شب برآید بیش سوزد
کسی کش داغی از درد درونست / چو شب شد درد داغ او فزونست
کسی داند چه دردست آنکه باری / شبی روز آورد در انتظاری
حکایتهای او دور و درازست / شب دوری دراز و جانگدازست
شب غم گر سیه باشد بر شمع / سیه تر باشدش پروانه بی شمع
ز داغ سینه سوزان شب غم / دل پروانه بودی در تب غم

چو شمع از غم دل جمعش برآشفت / بدان تاریک شب روشن همی گفت
که ای شب گر سواد دیده هائی / چه حاصل چون نداری روشنائی
چه شامست این مگر باد جهانگرد / گذر بر توده خاکت سیه کرد
نگویم عالم از شب ظلمت اندوخت / که از آه من آتش عالمی سوخت
چو آمد سرمه گون در دیده خاکم / کند از هر غل و غش دیده پاکم
عجب دارم از این شام جدائی / بدوزد دیده یابد روشنائی
تو را ای شب کدورت از غم کیست / سیه پوشی تو را از ماتم کیست
همه زلفی جمال مهوشت کو / همه دودی فروغ آتشت کو
بقصد کشتن هر بیگناهی / ز خون خلق خوردن دل سیاهی
گرفتم سر بسر مشک تتاری / چه حاصل گر وفا بوئی نداری
چو شمع از من بمقراض جدائی / جدا تا چند سازی روشنائی
شب یلدائی اما آنچنانی / که با روز قیامت توامانی
چنین شب کی از راه سلامت / دهد صبحی مگر روز قیامت
ز شب پروانه چون خون در جگر داشت / بیا رب یا رب شب دست بر داشت

مناجات کردن پروانه بدرگاه قاضی الحاجات

خوشا آن بنده با عهد و پیوند	که دارد باز گشتی با خداوند
بکام خویش اگر چندی رود راه	چو باز آید نیاز آرد بدرگاه
بنالد گاهی از سوز و گدازی	بمالد بر زمین روی نیازی
بجوشد بحر الطاف الهی	ز گرداب غمش بخشد رهائی
در آن شب کز نهیب هول و ظلمت	جهان بستی چو طفلان لب و حشت
همه داروی بیهوشی چشیده	سر اندر جیب خاموشی کشیده
ز غم پروانه با قاضی حاجات	بطور دل چو موسی در مناجات
که یارب از کمال عزت تو	بعزت بخشی بی منت تو
بدان مهری که ختم انبیاراست	بدان سری که در[1] دل اولیاراست
بحق های های اشک ریزان	ببانگ هوی هوی صبح خیزان
باشک طفل از درد نهانی	باه پیری از داغ جوانی
بمسکینی و عجز عذر خواهان	بعذر آوردن صاحب گناهان
بسختی دیدن ایام دوری	بتلخی بردن شام صبوری

۱ــ بدان سری که شاه اولیاراست ــ نسخه بدل

باشک و زاری شام غریبان	برشک عاشق از کام رقیبان
بصحرا ماندن گم گشته از راه	به تنها مردن افتاده در چاه
بتسلیم مریدان در ارادت	به تکبیر شهیدان در شهادت
به بیخوابی شام دل فگاران	به بیتابی روز[1] روزه داران
بسوز و گریه امیدواران	باه سوزناک سوگواران
بداغ من که از شمعم جگر سوخت	بسوز شمع کز من بیشتر سوخت
کز این وادی مرا ازادیی بخش	ز نور شمع خویشم هادیی بخش

مژده دادن هاتف غیبی پروانه را

زهی دانای مقصود نهانی	زبان دان زبان بی زبانی
زهی آگه ز درد دردمندان	شفابخش جراحتهای پنهان
عطای او که برق ناگهان است	چراغ افروز بزم گمرهان است
محیط لطفش ار جنبد یکی دم	بشوید از گنه دامان عالم
چو خورشید کرم در بخشش آویخت	ز بحر لطف ابر رحمت انگیخت

۱ــ دل فگاری ــ روزه داری ــ نسخه بدل

بر آن لب تشنه رحمت کرد باران — در آن ظلمت چشاندش آب حیوان
چو از زاری دل پروانه میسوخت — چراغ حاجتش ایزد برافروخت
بگوشش هوششش از غیب آمد آواز — که روشن شد چراغ دولتت باز
چو برق لطف یزدانی درخشید — چراغی خواهدت از غیب بخشید
از این شب خواهدت صبحی دمیدن — بدان خورشید روشن خواهی رسیدن
ترا زان نور چشم ای پاکدامن — رسولی میرسد چشم تو روشن
مخور غم زانکه ما از زاری تو — نظر داریم بر بیداری تو
ز بیداری تو را کی خوار داریم — که شرم از دیده بیدار داریم
دلا گاهی درخشد کوکب تو — که بیداری بروز آرد شب تو
سر بیدار صاحب تاج معنی است — که بیداری شب معراج معنی است
تجلی را الشب کشف حجابست — چه بیند دیده کو مست خوابست
چو دولت چشم بخشش برگمارد — نظر بر دیده بیدار دارد
سعادت ابود فرخنده کوکب — طلوعش یکنفس انجم دل شب
شبت عمری دگر بی اشتباه است — بخواب ار بگذرد عمری تباه است
گر افروزی چراغ شب نشینی — شب خود در المعنی روز بینی

در این فانوس بیدود چراغی — اگر دود حاصلت نقش فراغی
مرا پیر طریقت نکته گفت — بالماس حقیقت گوهری سفت
که گبران شب چو آتشخانه بیند — به بیداری به از مستان خوابند
خداوندا به بیداران فرودت[1] — به بیخوابی بیماران دردت
که از درد خودم بیمارئی ده — وزان بیماریم بیدارئی ده
بیا ای که وقت چاره سازیست — دل پروانه بس در جانگدازیست
ز دلبر قاصد رازش رسانیم — بیار خویشتن بازش رسانیم

زاری کردن شمع در پرده از فراق پروانه

بلائی همچو تنهائی نباشد — بتنهائی شکیبائی نباشد
هر آن لعلی که در سنگی درو بست[2] — ز تنهائیست کش دل غرق خون است
نیار و تاب تنهائی دل کس — که تنهائی خدا را زیبد و بس
چو شد در پرده شمع از زحمت باد — دلش از بیکسی در آتش افتاد

۱ـ خداوندا به بیداری فردت ـ به بیداری بیماران دردت
۲ـ هران لعلی که در سنگ درونست

چو باد از روی یارش پرده بردوخت به تنهائی درون پرده میسوخت
فتاد از بیکسی آتش بجانش گدازان گشت مغز استخوانش
چنان افروخت در جانش چراغی که بر هر رشتهٔ جان دید داغی
بنودش رشته جان در بدن شمع پریشان بودش از محنت دل جمع
دلش در داغ غم میسوخت از درد ولیکن زاری در پرده میکرد
چنان میسوخت در هجران و میساخت کز و نیمی نماند از بسکه بگداخت
گدازان شد بفانوس آن پریوش چو زر در بوته سوزنده ز آتش
دلش از بسکه سوز سینه دیدی کبابی شد کز و روغن چکیدی
صدش داغ جبش از اشک بر رو کشیده صد الف بر سینه هر سو
بهم پیوسته اشک دانه دانه شده زنجیر پایش عاشقانه
همی کرد اضطراب و می تپید تو گفتی آتشش در پیرهن بود
اگر دستش به پیراهن رسیدی به شکل غنچه اش صد جا دریدی
ز سوز سینه کز فانوس دیده بکین تیغ زبان بر وی کشیده
که این خلوت سرا زندان من بود چه زندان دوزخ سوزان من بود
چنان این خانه ام آتش بجان زد که خواهم آتش اندر خانمان زد

ز دلتنگی چنین کاینجا بجانم بمیرم گر دمی دیگر بمانم
مگر آتش زنم در خانهٔ خویش که این دیوار غم بردارم از پیش
مگر یاری نظر بر من گمارد مرا زین ورطهٔ آتش برآرد
وگرنه تا بکی پابسته باشم وزین پابستگی دلخسته باشم

بیمار شدن شمع و شکایت از فلک کردن

کسی تا کی ز داغ دل گدازد دلی تا کی بسوز عشق سازد
تنی کز داغ عشق افگار باشد گر از مردن رهد بیمار باشد
شد آخر شمع بیمار از غم دوست فتادش آتش تب در رگ و پوست
وجود نازکش چون تب کشیدی عرق همچون گل از رویش چکیدی
چو از جانش زدی آتش زبانه ز گلنارش فتادی نار دانه
گدازان شد تنش از تابش تب صدش تبخاله بیرون ریخت از لب
ز تب سیمین تنش از تاب میشد چو سیم از آتش دل آب میشد
تن کافوری آن ماه گلچهر گدازان شد چو برف از تابش مهر
ز دل آهش بجای ناله میخاست چو ماه چارده پیوسته میکاست

چو گلگی شد بدن از ضعف حالش / عیان شد رشته جان همچو بالش
نماند از هستیش چون لاله آنماه / بجز داغ درون و شعله آه
چنانش آتش تب رخ برافروخت / که از گرمی جبینش دست میسوخت[۱]
ز تاب تب برون رفت از سرش دود / کشید از سینه آه آتش آلود
زبان بگشاد با چندین شکایت / همی گفت از سر سوز اینحکایت
که کینت[۲] ای فلک با من چها کرد / مرا از یار و یار از من جدا کرد
مگر کم سوخت جانم ای ستمگر / که افزودی چنین داغش بسر
تنم میسوزی و من میگدازم / که کوته میشود عمر درازم
چو مهر آن کز تو در اوج کمال است / کمال دولتش عین زوالست
چراغ مهر کو را سحر بالی / سحر افروزی و شامش نشانی
ز خاکش برکشی تا اوج افلاک / رسانی ذره ذره باز بر خاک
مه باریک را چون رشته تن / قویدل گردد از مهر تو چون من

۱ـ که از گرمی جبینش را همی سوخت ـ نسخه بدل
۲ـ که کینت ای فلک با من جفا کرد ـ نسخه بدل

چو من آنکه که کار او شود راست / بداغ ناامیدی بایدش کاست
کسی چون باشد از مهر تو شاکر / که خود سازی و هم خود سوزی آخر
بسوزی هر که را رخ برفروزی / نیفروزی چراغی تا نسوزی
شبی با کس نیاری روز کردن / که در روزش گذاری تیره چون من
ز تو هر کس چراغی برفروزد / چو بیند کوکب بختش بسوزد
چو برق آن کز تو در عالم علم گشت / کسی تا چشم بر هم زد عدم گشت
نیم مؤمن اگر یکمن ز پستی / بکام دل رسانی تا تو هستی
چراغ کس نگردد از تو روشن / که ننشیند بزیر تیغ چون من
بشهد شکرین پروردیم چیست / بتیغ مرگ ضایع کردیم چیست
چو نخل موم از بهر چه بستی / چو بستی از چه رو بازم شکستی
همه طور تو بی هنجار باشد / همه دور تو بی پرکار باشد
نه من چون لاله دارم داغ از این باغ / که اهل دل همه مردند زین داغ
بآتش سوزم آنم کامرانیست / بحسرت میرم اینم زندگانیست
ز ضعفم بسکه یارای نفس نیست / اگر میرم کسم فریادرس نیست
چنان در خود فرو رفتم که دیگر / مگر بر دارم از جیب عدم سر[۱]

چو کلکی شد بدن از ضعف حالش ‌‌ عیان شد رشته جان همچو نالش

نماند از هستیش چون لاله آنماه ‌‌ بجز داغ درون و شعله آه

چنانش آتش تب رخ برافروخت ‌‌ که از گرمی جبینش دست میسوخت[1]

ز تاب تب برون رفت از سرش دود ‌‌ کشید از سینه آه آتش آلود

زبان بگشاد با چندین شکایت ‌‌ همی گفت از سر سوز این حکایت

که کینت ای فلک[2] با من جها کرد ‌‌ مرا از یار و یار از من جدا کرد

مگر کم سوخت جانم ای ستمگر ‌‌ که افزودی چنین داغش بسر

تنم میسوزی و من میگدازم ‌‌ که کوته میشود عمر درازم

چو مهر آن کز تو در اوج کمال است ‌‌ کمال دولتش عین زوال است

چراغ مهر کو را سحر بالی ‌‌ سحر افروزی و شامش نشانی

ز خاکش برکشی تا اوج افلاک ‌‌ رسانی ذره ذره باز بر خاک

مه باریک را چون رشته تن ‌‌ قوی دل گردد از مهر تو چون من

۱ـ که از گرمی جبینش را همی سوخت ـ نسخه بدل
۲ـ که کینت ای فلک با من جفا کرد ـ نسخه بدل

چو من آنکه که کار او شود راست ‌‌ بداغ ناامیدی بایدش کاست

کسی چون باشد از مهر تو شاکر ‌‌ که خود سازی و هم خود سوزی آخر

بسوزی هر که را رخ برفروزی ‌‌ نیفروزی چراغی تا نسوزی

شبی با کس نسازی روز کردن ‌‌ که در روزش گذاری تیره چون من

ز تو هر کس چراغی برفروزد ‌‌ چو خندد کوکب بختش بسوزد

چو برق آن کز تو در عالم علم گشت ‌‌ کسی تا چشم بر هم زد عدم گشت

نیم مؤمن اگر یکدم ز پستی ‌‌ بکام دل رسانی تا تو هستی

چراغ کس نگردد از تو روشن ‌‌ که ننشیند بزیر تیغ چون من

بشهد شکرین پروردیم چیست ‌‌ بتیغ مرگ ضایع کردیم چیست

چو نخل موم از بهر چه بستی ‌‌ چو بستی از چه رو بازم شکستی

همه طور تو بی هنجار باشد ‌‌ همه دور تو بی پرکار باشد

نه من چون لاله دارم داغ از این باغ ‌‌ که اهل دل همه مردند زین داغ

بآتش سوزم آنم کامرانیست ‌‌ به حسرت میرم اینم زندگانیست

ز ضعفم بسکه یارای نفس نیست ‌‌ اگر میرم کسم فریادرس نیست

چنان در خود فرو رفتم که دیگر ‌‌ مگر بر دارم از جیب عدم سر[1]

[illegible]

روا داری که از جور رقیبی ... بتنهائی بمیرم چون غریبی
گر این جور و جفا بر من گزینی ... الهی هم بروز من نشینی

آگاه شدن خادمان از حال شمع

چو باشد بر دلی از عشق تابی ... بر آید عاقبت بوی کبابی
بهر جا بگذرد آهوی مشکین ... توان پی بردنش از بوی مشکین
چو شمع از حد برون شد سوز جانش ... شدند آگه ز محنت خادمانش[1]
که رنگ چهره و بیماری او ... نشان دادی ز سوز و زاری او[2]
چو سوز شمع بیش از پیش بودی ... دمادم داغ بر داغش فزودی
ضمیرش گشت بر کافور ظاهر ... برازش برد عنبر بوی آخر
بدو گفتند کای ماه دل آرا ... چراغ خانهٔ چشم و دل ما
دلیل و ره نمای دور بینان ... انیس خلوت تنها نشینان

۱- پریشان گشت حال خادمانش - نسخه بدل
۲ شدند آگه ز سوز و زاری او - نسخه بدل

نهال گلشن حسن و جمالی ... چو سرو ناز در حد کمالی
چرا با این جمال و سرفرازی ... مدام از اشک حسرت میگدازی
اگر داری ز سوز عشق تابی ... که میریزد ز گلبرگت گلابی[1]
دلت سوزد ز غم کین گریه خیزد ... کسی بی سوز دل چون اشک ریزد
اگر عاشق نه این زاریت چیست ... جگر سوزی و شب بیداریت چیست
ترا گر نیست آه آتش آلود ... چه خیزد از دلت جای نفس دود
خیالی می پزی با سوز و زاری ... وگر نه بر سر این آتش چه داری
همان بهتر که راز از ما نپوشی ... بگوئی حال و زین آتش نجوشی
اگر ما آگه از حال تو باشیم[2] ... طبیب جان بیمار تو باشیم

گفتن شمع راز خود را به خادمان

چو محرم را نباشد بار گوئی ... خوش آید عاشقان را راز گوئی
بدل هر کس که گنج عشق یابد ... اگر پنهان کند دل بر نتابد

۱- که میخیزد در گلبرگت گلابی - ۲ - اگر ما آگه از کار تو باشیم

دگر ترسد که با همسایه گوید / رود کنجی و با دیوار گوید
بیاد آن شمع راز خویش بر گفت / زبان بگشاد و از سوز جگر گفت
که از عشق آتشی در سینه دارم / ولیکن بر زبان با کس نیارم
مرا دل برده است از دست یاری / چه یاری گرم مهری غمگساری
همایون پیکری فرخنده فالی / بیکرنگی چو من شوریده حالی
بسکر وحی که گر بر گل نشستی / ندیدی برگ گل از وی شکستی
ز درج مهره ابی دانه بود / ز دیوان وفا پروانه بود
حدیثش بسکه بودی آتش انگیز / فکندی در دل من آتش تیز
عجب شیرین حدیثی پر نمک بود / نبود از انس و جن گویا ملک بود
چو با او گرم کردم دل بیاری / فلک کردش جدا از من بخواری
فکند از ناکسی در چنگ بادش / چو گلبرگ از جفا بر باد دادش
دل از خلقم نبودی جز بدو شاد / دریغ و درد کو هم رفت بر باد
حدیث دوری او با که گویم / نشان و نام او باز از که جویم
در این محنت که جوید چارهٔ من / که گوید قصهٔ آوارهٔ من
ندانم پیش از آن کز پا نشینم / رخ او باز بینم یا نه بینم

نصیحت کردن کافور شمع را

شنیدند آن دو تن چون قصهٔ شمع / بآتش سوختند از غصهٔ شمع
زبان بگشاد کافور از محبت / چو پیران کرد بنیاد نصیحت
بدو گفتا که ای سرو گل اندام / چرا سوزد کسی ز اندیشهٔ خام
تو در حسن آفتاب دلفروزی / ز مهر ذره‌ای تا چند سوزی
گر از پروانه خواهی زد دگر دم / ز غیرت می کشد بادت بیکدم
به چنگ باد اگر در تاب و پیچیت / رها کن تا برد بادش که هیچیت
مکن در روی هر ناکس تبسم / مکش بر خود زبان طعن مردم
مکش آه از دل و از وی مکن یاد / مده چون گل جمال خویش بر باد
مریز این سیم اشک از دیده هردم / که از سیم وجودت میشود کم
تو گر از داغ دل آتش فروزی / نه تنها خود که ما را نیز سوزی
چو میخیزد ز گلبرگت گلابی / نشان این آتش سودا آبی
اگر پروانه هم میرد تو را پیش / شراری مرده گیر از آتش خویش
شکاری گر کنی آنرا رسان ضرب / که باری گردی از پهلوی او چرب
چرا شاه افکند آن صید بر خاک / که باشد عیب اگر بندد بفتراک

ببین پیری ما من کم کن جوانی
سخن بشنو ز پیران تا توانی

خطاب شمع به کافور

خوش آن کس را که چو شمع دلاویز
زبانی در دهانست آتش انگیز

نه چون باد خنک هر که نفس راند
چراغ شوق صاحبدل بنشاند

نصیحت گو چو خود بیدرد باشد
هر آن پندی که گوید سرد باشد

چو شمعش پند او بر دل سبک بود
دم او هم گرمش خنک بود

ز پند سرد او بودی مشوش
تو گفتی میزدی بر آب آتش

بدو گفتا که بنو و هیچ درودت
از آن یخ پاره از گفتار سردت

تو ای افسرده سوز دل ندانی
که دایم همنفس با مرده گانی

فسون بر من مدم چندین فسردن
که خواهم از دم سرد تو مردن

اگر بودی خنک باد دل آزار
خنک تر بوده ازوی تو صد بار

تو را بس از سفیدی این اشارت
که کم باشد سفید انرا حرارت

بازادی مده از عشق پندم
که من در آتش دل پای بندم

ز داغ او کی آسایش پذیرم
مگر آسایم آن ساعت که میرم

کسی کش همچو من آتش بجان است
برو مردن حیات جاودان است

ازین آتش که عشقم در دل افروخت
بهر حالی که باشم باید سوخت

چو نتوانی رها ندازآتشم تن
مرا در آتش دیگر میفکن

گرفتم کز وفائی پند گویم[1]
خنک کردی بگوئی چند گویم

چنین کین آتشم در دل بلند است
بر او آب سخن کی سودمند است

بهر جائی که آتش کارگر گشت
کسی آتش چو زد او تیزتر گشت

چو میسوزد ز سر تا پا وجودم
ندارد مرهم کافور سودم

تو خود آن نیستی کز غمگساری
نمائی گرمی با من زیاری

مگر کین کارم از عنبر گشاید
که این بوی وفا از عنبر آید

دلجوئی کردن شمع را عنبر و چاره سازی او

خوشا یاری که یار مبتلائیست
ز خون گرمی در او بوی وفائیست

چراغ افروز شام دردمندیست
نه بزم آرای روز سربلندیست

۱- این بیت خالی از تحریف نیست چون در یک نسخه بشتر نوشته بود تصحیح نشد

چو شمع از حد گذشتش سوز و زاری … جگر میسوختش عنبر ز یاری
چو زلف دلبران عنبر برآشفت … بدو از طیب انفاس این چنین گفت
که ای کمتر غلام هندویت من … سواد چشمم از روی تو روشن
دل جانم به تنها بسته است … که هست و نیستم وابسته است
اگر نورت دلیل من نگشتی … دل تاریک من روشن نگشتی[1]
ز خون گرمی که بینم هر دم از تو … سیه رو باشم ار برگردم از تو
اگر در آتشم سوزی دل و تن … همه بوی محبت آید از من[2]
ترا از داغ دل گر رخ برافروخت … مرا از آتش داغت جگر سوخت
اگر داری تو آتش در رگ و پوست … مرا هم رگ بجان میگیرد ای دوست
منت یک هندوی خدمتگذارم … که جان در آتش از بهر تو دارم
منت پروردم ای حور بهشتی … که داری طینت عنبر سرشتی
مسوز از غم که گر من بایدم سوخت … چو گل خواهم رخ از شادی افروخت

۱- چراغ کار من روشن گشتی - نسخه بدل
۲- همه بوی محبت خیزد از من - نسخه بدل

گرم باید در آتش شد بیادت … بسوزم تا بدست آرم مرادت
ز من بهتر نداری چاره جوئی … که دارم از فسون و سحر بوئی
بود سحر و فسون پیوسته کارم … ز کاد و سامری میراث دارم
چنان پی برده ام افسونگری را … که آرم در خط فرمان پری را
چو در تعویذ پیچم همچو سالک … شود بر وفق مقصودم ملایک
بر آتش گر نهم بوئی پی راز … ز سر غیب گویم قصه ها باز
ببوی من پری سوی من آید … یکایک قصه غیبم نماید
کنون آن غایبت کز دیده دور است … دلت از غیبت او بیحضور است
بنام او نهم بوئی بر آتش … ببینم چیست حال آن بلاکش
اگر چون مه بود بر اوج گردون … اگر زیر زمین چون گنج قارون
وگر چون زر بود در سنگ خارا[1] … کنم بهر تو اش از سنگ پیدا
ببینم حالت صبر و سکونش … بگویم یک بیک حالی درونش

بوی نهادن عنبر بر آتش و خبر یافتن از حال پروانه

۱- وگر چون زر بود در نقاره اش جا - نسخه بدل

خوشا دلخسته کش هست یاری
خوشا یاری که دارد غمگساری

گر این را آتشی در دل فروزد
دل او هم زهجر این بسوزد

اسیر آنکس که او یاری ندارد
حزین آن دل که غمخواری ندارد

چو عنبر دید حال آن مشوش
نهاد از بهر او بوی در آتش

در آتش بوی عنبر چونکه بنهاد
رموز غیب گوئی کرد بنیاد

که حالی منقلب می بینم او را
بغایت مضطرب می بینم او را

گر از بیماریش پرسی خراب است
ور از صبر و سکون در اضطراب است

چو موئی گشته از ضعف و چنانست
کزو تا مرگ موئی در میان است

عجب بیمار و محزون مینماید
درون ریش و جگر خون مینماید

بصحرائی همی گردد چو نخجیر
که نتوان شیر را بستن بزنجیر

در آن وادی که آن مسکین اسیر است
هوای دوزخ آنجا زمهریر است

نه چندان بیخودی است از جنونش
که باز آرم به تعویذ و فسونش

گرش لطف تو پیرامن نگردد
چراغ کار او روشن نگردد

زیاری[1] گر کسی دستش نگیرد
به بی یاری و تنهائی بمیرد

۱ـ زیاری گر کسش دستی نگیرد ـ نسخه بدل

اگر پرسی کجا او را مقام است
زمین تیره از سرحد شام است

تو گر بیماری او هم سینه ریش است
بسی جانسوزی او از تو بیش است

تو چون گل گر دل از داغت فگار است
چو بلبل درد و داغ او هزار است

چو او بهر تو جز رنجور نبود
تو هم گر سوزی از غم دور نبود

که معشوق و محب پاکدیده
دو تن باشد ز یک جان آفریده

بود خورشید تابان صورت دوست
دل پاک از صفا آئینهٔ اوست

اگر ز آئینه تا خورشید تابان
بود بعد مسافت صد بیابان

چو مهر از تاب سوز سینه سوزد
بجان آئینه را آتش فروزد

کنون ای لاله بوی عنبرین موی
سهی قد سرو ناز آتشین روی

مخور غم گرچه جانت هجر او سوخت
که خواهد رویت از وصل وی افروخت

بصورت دور و در معنی قرین است
برون از چشم و در دل همنشین است

وصال او گرت گویم نصیب است
بعید است این ولیکن عنقریب است

تضرع کردن شمع پیش عنبر و التماس مواصلت یارانه

عجب حالیست عشق و دردمندی
که یا لیتی کشد کار از بلندی

اگر شاهنشهی درویش گردی / دعاگوی غلام خویش گردی
چو شمع از عنبر آن احوال بشنید / نیاز و دردمندی مصلحت دید
زبان بگشاد گفت از روی عزت / که ناید از تو جز بوی محبت
توئی روشن سواد دیدهٔ من / سویدای دل غمدیدهٔ من
توئی هم حلقهٔ زنجیر مویان / بخوبی حال روی ماهرویان
ز تو دارم امید روشنائی / که آید از تو بوی آشنائی
چراغ چشمم از رویت منوّر / دماغ جانم از بویت معطّر
چو جانم کرده جا در رگ و پوست / نیم یکذره خالی از تو ای دوست
بهرت همچو صبح امیدوارم / نفس زان بی تو یکدم بر نیارم
چو گل تا گشتم از بویت معطّر / شمیمم شد نسیم روح پرور
خوشم با داغ دل کز سوز و داغم / همه بوی تو آید بر دماغم
مرا تنها نه طیب و طینت از تست / ثبا نزاهم بگردن منّت از تست
کسی گر گیردت در زر همه تن / هنوزش هست منّتها بگردن
کنون ای همدم دیرینهٔ من / که آگاهی ز سوز سینهٔ من
ز راه چاره جوئی چاره‌ام کن / قرین وصل آن آواره‌ام کن

نگفتی چاره جوئی خواهمت کرد / چو خود گفتی بجا می باید آورد
ترا چون هست حکم غیب گوئی / نشانی خواهم از پروانه جوئی
کسی سوی وی از افسون فرستی / بباز آورد آن مجنون فرستی
بخط عنبرین بهر پیامی / فرستی از زبان من سلامی
کسی جوئی که بهر نامه پیشش / روان سازم چو آب چشم خویشش
ز آب دیده گیرم نامه در موم / مگر بادش نگردد قصه معلوم
جوابش داد عنبر کای دلفروز / چراغت زنده باد از بخت فیروز
کسی باید بدین کارت فرستاد / که نتواند گرفتن پیش او باد
نه بیند هیچکس در ابر پوشش / رود[1] چون برق و باز آید چو آتش
چو نبود باد را از جستجو ایست / بقاصد نامه دادن مصلحت نیست
کسی باید که سوی او نهانی / رساند از تو پیغام زبانی
رسولی کین رسالت زو بر آید / بجز نور خودت غیری نشاید

فرستادن شمع نور را از پی پروانه

۱- رود چون باد و باز آید چو آتش - نسخه بدل

رسول عقل و جبریل الهام ... ز عرش دل چنین آورد پیغام
که شمعش همره دل از رفیقان ... رفیقی بود از صاحب طریقان
از این روشن ضمیری نام او نور ... بعنوان رسولی گشته مشهور[1]
سبک سیری که چون برق یمانی ... نکردی باد با او هم عنانی
چو صبح از مهر عشقش تا کمر زد دم ... بیکدم گشته بودی گرد عالم
چو حرفی از زبان شمع جستی ... ضمیر روشنش از نقش بستی
ز بس بینندگی چون صبح روشن ... نبود از وی نهان یک چشم روشن
ز شخص او که همچون جان روان بود ... صفای ظاهر و باطن عیان بود
رسولی بود عامی چون پیمبر ... که بنجیا سر پنهان بودش از بر
بخواندش شمع و گفت از آشنائی ... که ای چشم مرا چون روشنائی
ترا باید بسوی یار من شد ... ز یاری بایدت غمخوار من شد
بگو ای روشنی دیدهٔ من ... ز عین مردمی آن چشم روشن
بگو ای داده داد بیوفائی ... ز شوقت سوختم آخر کجائی

۱- با فسون رسولی گشته مشهور — نسخه بدل

مرا

مرا اگر پا ز بند غم شکسته است ... کسی پای ترا باری نبسته است
ز پرسشهای تو شرمنده ام من ... نگوئی مرده ام یا زنده ام من[1]
ترا از بند غم آزادگی هاست ... مرا در بندگی استادگی هاست
چگویم[2] کز غمم چون سوخت خرمن ... ز داغ دل چه آمد بر سر من
شکست آن نخل بالائی که بودم ... نشست آن سرکشی هائی که بودم
ز غم آهم غبار انگیز گشته ... رخم چون لاله دود آمیز گشته
گلاب اشکم از دامن گذشته ... گل رویم ز حال خویش گشته
چو در سیمین تنم شوق آتش انگیخت ... همه سیماب گشت از دیده ام ریخت
دلم خاکستر از سوز درون شد ... وزان خاکسترم رخ تیره گون شد
ز خاکستر شود آیینه روشن ... وزان شد تیره تر آئینه من
گواه است آتش شوقی دارم ... که جان بر لب رسید از انتظارم
بخواهم گرد خیز ار میتوانی ... که دیداری بدیداری رسانی
چو گرد آن کار شمع از نور درخواست ... سبک چون برق نور از جا برخواست

۱- نگفتی مرده ام — ۲ چه گویم کز غمت چون — نسخه بدل

برسم

برسم بندگان اول ثنا گفت / پس از چندین ثنا او را دعا گفت
که خورشید رخت تابنده بادا / بنور معنیت دل زنده بادا
نتابیم روی دل از خدمت تو / که باشد هستیم از دولت تو
بخدمت سوی آن صید رمیده / چو سیفرمائیم رفتن بدیده
گرم گوئی چو می از شیشه در کاس / بچشم و سر روم بالعین والراس
ولی باید ترا زین خانهٔ تار / علم بیرون زد از روی چو گلنار
نمائی صورت روحانی خود / گشائی کارم از پیشانی خود
اگر روی تو پشتیبان نباشد / فروغ کار من چندان نباشد
ز خورشید جمالت پرده بگشای / ره مقصد بنور خویش بنمای

بیرون آمدن شمع از فانوس و روان شدن در جستجوی پروانه

اگر عاشق گهی بهر صبوری / بود در پردهٔ عصمت ضروری
عجب نبود چو گردد شوق افزون / گر آید بی سبب از پرده بیرون
گشاد پرده چون شمع آرزو کرد / نفوسش گل برون[۱] از غنچه آورد

۱- بهمت گل برون —

درآمد خادم دامان فانوس / بخدمت در میان زد از زمین بوس
جمال شمع چون برقع برانداخت / جهان روشن بنور خویشتن ساخت
ز آزادی چو گل خندان برآمد / تو گفتی یوسف از زندان برآمد
چو مهر از صبح عارض پرده بگشود / بنور خویش راه شام بنمود
روان شد نور همچون برق تابان / پی پروانه جستن در بیابان
نبود از جستجو یکدم فراغش / همی جستی در آن شب با چراغش
در آن ظلمت همی شد با دل جمع / که پشتش گرم بود از جانب شمع
بهر منزلگه از روزن همی رفت / بچشم دیده در روشن همی رفت
چنان جستش که گشت از جستجو سست / ولیکن یافت آخر آنچه میجست
کسی گر در پی چیزی شتابد / اگر جوید بصدق آخر بیابد
مدار ای طالب از جویندگی دست / که در جویندگی یابندگی هست
چو نور از جستجو یکلحظه ننشست / رسید آخر بآن پروانهٔ مست
اگر گویم خیالی می‌نمودی / خیال من بود کاهم نبودی[۱]
فتاده بالها در هم کشیده / ورق[۲] بر هم زده گشته جریده

۱- کاهم ربودی — ۲- ورق برهم نهاده چون جریده —

چنانش سوز و داغ از حد گذشته — که خاک از سایهٔ او داغ گشته

غمش چون مردمان دیده خویش — ز غم در عین زاری با دل ریش

نظر چون باز کرد آن نور را او — بمهر شمع او را گرم پرسید

ز عین مردمی چون پیش خواندش — روان بر دیده روشن نشاندش

که ای از لطف چشم روشن من — چراغ عمر من گشت از تو روشن

تویی چشم مرا آن روشنائی — که افروزی چراغ آشنائی ۱

بگو با من حدیث شمع روشن — که باری از فراقش سوختم من

بگو چونست و با او همنفس کیست — مرا حال اینچنین شد حال او چیست

زبان بگشاد نور و از گفتنش ۲ — حکایت ها یکایک باز گفتش

خبر از سوز و داغ و زاریش گفت — پس آنکه قصه بیماریش گفت

بادل مژده شادی رساندش — بآخر زهر دلتنگی چشاندش

چو بشنید این سخن بسیار بگریست — چو شمع از آتش دل زار بگریست

ز شوق شمع داغ دل فزودش — یکی صد گشت آن داغی که بودش

۱- که آید از تو بوی آشنائی ۲ راز میگفت - باز میگفت -

بزاری گفتش ای نور دو دیده — چراغ خاطر محنت کشیده

ز شرح محنت آن شاه خوبان — مرا زد آتش اندر رشته جان

چو غمگین کردیم غمخوار من شو — شفابخش دل بیمار من شو

درین محنت کسم فریاد رس نیست — وگر باشد کسی غیر از تو کس نیست

چو از لطف چراغم گشت روشن — ندارم بعد ازین دستت ز دامن

دری بر روی من از لطف بگشای — رهی بر کعبه مقصود بنمای

دلالت کردن نور پروانه را بتر و شمع

سعادت بر کسی چون دیده دوزد — زغیب او را چراغی بر فروزد

اگر شمعی بر افروزد گدا را — بر آرد آتشی ۱ از سنگ خارا

چو دولت دیده اقبال بگماشت — بمهر آن ذره را از خاک برداشت

نشان دادش بیاری رهبر نور — جمال دلفروز شمع از دور

چو آن مسکین نظر بر شمعش افتاد — ز مستی هستی خود رفتش از یاد

ز شوق شمع بیخود شد بدان نحو — که نقش زندگی گردید از او محو

۱ بر آید آتشی - نسخه بدل

چو باز آن شب نشین کوی محنت   دمید[2] از روی شمعش صبح دولت
ز شوق شمع جست از جای خود پست   پر و بال دیگر نهاد ایش رست
چو مرغ از زمینی آمد بپرواز   بنور شمع سوی شمع شد باز
زهی نوری که در یکطرفة العین   چو نور مصطفی تا قاب قوسین
شد و گفت و شنید آنکه که آمد   هنوزش گرم بودی جای مسند
چو شد پروانه سوی روشنائی   رسید از شمع بوی آشنائی
نهاده بود بر آتش شمع دلجو   پریوش سوی خود میخواندش از بو
شنیدی بوی او پروانه مست   شدی از هوش چو دیوانه مست
نمودی سوی آن خورشید میلی   بدان شوقی که مجنون سوی لیلی
چو ماندی از پریدن میدویدی   چو مرغ نیم بسمل می طپیدی
بهر حالی که بود از راه همت   رسید آخر بمنزل گاه دولت

رسیدن پروانه بوصل شمع و جان دادن پروانه

عجب وقتی جگر سوز است آندم   که افتد عاشقان را دیده برهم

۱ـ دمید از روی یارش صبح دولت   نسخه بدل

دو عاشق را نظر چون برهم افتد   تو گوئی آتشی در عالم افتد
چو کردند آن دو تن باهم نگاهی   برآمد از درون هر دو آهی
ز چشم[1] هر دو تن از غمگساری   گشادی گریهٔ بی اختیاری
نگه چون شمع را بر روی افتادی   ز چشمش گریهٔ شادی گشادی
نظر پروانه هم چون باز میکرد   ز شوقش مرغ جان پرواز میکرد
ز سوز سینه باهم راز گفتند   حکایت های دوری باز گفتند
ولیکن شمع بس حالی عجب داشت   ز دست داغ هجران جان بلب داشت
که چندان زهر هجرش کارگر بود   که تریاک وصالش داشتی سود
چو زهری کارگر گردید در دل   شود تریاق[2] هم زهر هلاهل
مگو در وصل از هجران چه باکست   که گه[3] در وصل هم بیم هلاک است
چراغ از نور خود گر دیده افروخت   بسی دیدیم کز وی خانه هم سوخت
ز وصلش شمع سوز دل بتر گشت   تو گفتی درد داغش بیشتر گشت

۱ـ ز چشم هر دو از غم زار زاری ـ برآمد گریهٔ بی اختیاری ـ
۲ـ بود تریاک هم ۳ مگو در وصل از مردن چه باکست ـ نسخه بدل

غرور رفتی بداغ دردمندی / به پستی رو نهادی از بلندی

تنش گاهی ز شتاقی نمودی / بجز آهی ازاو باقی نبودی

چو حال شمع را پروانه بدید / فدائی وار گرد شمع گردید

بدو گفت ای سر من خاک پایت / هزاران همچو من بادا فدایت

چنین حالی که در عالم پذیرد / که عاشق زنده و معشوق میرد

پس از مرگ تو در روی که بینم / چو بگشایم نظر سوی که بینم

بگفت این و گذشت از کوی هستی / در آتش شد درون از عین مستی

چنانش سوز عشق از دل علم زد / که در آتش بشوق دل قدم زد

چنان سوز دلش آتش برافروخت / که رخت هستیش سرتا قدم سوخت

در آتش سوخت جان خود بصد شوق / زهی عشق و زهی عاشق زهی ذوق

زهی پروانه و جانسوزی خویش / چو آتش روشن از فیروزی خویش

زهی سرخیل و شاه عشقبازان / زهی چشم و چراغ جانگدازان

زهی مجنون دل آزرده عشق / زهی آهوی پیکان خورده عشق

فروغ سینه ارباب محنت / چراغ دیده اهل محبت[1]

۱- اهل بصیرت   نسخه بدل

در آتش عاقبت آن جورکش رفت / بجانان داد جان وه وه چه خوش رفت

چنین باشد طریق جان سپردن / برای[1] دوست دادن جان و مردن

دلا پروانه وش در عشق جان ده / که این مرگ از حیات جاودان به

کسی در آتشی فیروز باشد / که چون پروانه خرمن سوز باشد

برای دوست بازد جان خود را / بپایان آورد پیمان خود را

نه زانسان عاشقان سست پیمان / که سازد شهره خود در عشق جانان

نباشد عشق او جز کید و تزویر / که گردد حیله ور چون روبه پیر

بحیله دلبران را رام سازد / خود و معشوق را بدنام سازد

از این جا باز گردم سوی مقصود / بگویم شرح شمع محنت آلود

زاری کردن شمع در مرگ پروانه و سپری شدن عمرش

خوش آن یاران که در یاری شفیقند / بمرگ و زندگی باهم رفیقند

عجب ز آتش پرست این شیوه نیکوست / که در آتش رود با پیکر دوست

۱- براه دوست - نسخه بدل

طریق مذهب عاشق چنان است ——— که هر کو خود گذشت از عاشقان است
چو آن مجنون کوی مهربانی ——— در آتش سوخت رخت زندگانی
دل شمع از غمش در شیون آویخت ——— ز آب چشم خود طوفان بر انگیخت
بسر رفت آب چشمش بسکه جوشید ——— وز آن آب آتش شوقش خروشید
تنش بی تاب شد جانش برآشفت ——— کبابی شد دلش وز سوز دل گفت
چه عمر است اینکه در آغاز و انجام ——— نه فهمم بهره از خویشش یک گام
فلک گر سوز مهرم سینه بگداخت ——— ز بهر سوختن گوئی مرا ساخت
چو من از ماتم خود سوخت جانم ——— چه ماتم زد مرا دیگر ندانم
خوش است این گریه از چشم تر من ——— که دانم کس نگرید بر سر من
چو دیدی مرده آن غمدیدهٔ خویش ——— همی شستش باب دیدهٔ خویش
زد و در خویشتن بر سر سیه بست ——— بماتم داری پروانه بنشست
ببست از خنده لعل گوهر آئین ——— گشاد از دود بر رخ موی مشکین
دمادم از گل رخ پاره کندی ——— چو ریحان بر سر خاکش فکندی
زدود دل بماتم نخل بستش ——— سیه پوشید در بالین نشستش
ز سوز گریه و آه دمادم ——— چو کار جان رسید او را بیکدم

زبان بر ابر کشید از ارادت ——— چو انگشت از پی عرض شهادت
بآخر از درون آهی بر آورد ——— بجانان جان خود او نیز بسپرد
چو سرو قامت شمع از میان رفت ——— فلک گفتا بجای راستان رفت
چو کار مهر روی او تبه گشت ——— فرو رفت و شفق ابر سیه گشت
گل رویش ز ماتم سوسنی شد ——— سواد دیده اش بی روشنی شد
چو بودی دود دل دنبالهٔ او ——— مبدل شد بریحان لالهٔ او
چو آخر دست جان شست از علاقه ——— نهادش دود بر بالین اطاقه[1]
ببین عذرای ما چون وامقی کرد ——— که هم معشوقی و هم عاشقی کرد
ره پاکان چنین باید سر آرند ——— وگرنه زحمت پاکان ندارند
ببزم عاشقان مردن حریفیست ——— وگرنه عشق و آسایش ظریفی است
هوس چون لاله رعنا و شانست ——— محبت وادی محنت کشان است
هوسناکی نگوئی عشق و مستی است ——— که لعبت بازی و صورت پرستی است
زلال عشق کز کوثر گذشته است ——— ز ما تردامنان آلوده گشته است

۱ــ اطاقه در اینجا بمعنی نوریست که اطراف ماه را احاطه نماید

چو عاشق راست پوید در طریقت — مجاز او بود محض حقیقت[1]
چنین عشقی که محض جانگدازیست — حقیقت نیست گر گوئی مجازیست
روان هر دو شان پر نور بادا — حدیث عشقشان مشهور بادا

در خاتمه کتاب

بحمد الله که این فرخنده بنیاد — بپایان آمد و عمرم امان داد
فلک پروانهٔ توفیق دادم — ز مهر افروخت شمع این مرادم[2]
سعادت کرد از عین ارادت — چراغم روشن از نور هدایت[3]
در این مجلس که چندین ذو فنون بود — ز من این مجلس آرائی فزون بود
ولی صاحبدلی کز دولت او — تنم پرورده شد در نعمت او
دلم چون پسته شاد از نعمت اوست — که مغز استخوان از دولت اوست
چو فرمود این گهر میبایدم سفت — نعم بانیتم از حق نعم گفت[4]
توقع دارم از روی طریقت — ز غواصان دریای حقیقت

۱- عین حقیقت - ۲- این شمع مرادم -
۳- روشن از شمع هدایت - ۴- از بهر نعم گفت - نسخه بدل

که سهو من قلم بر سر کشندش[1] — نه این گوهر بعیبی بشکنندش
اگر تیر نی کلکم در این راه — خطائی کرده است استغفر الله
دلم کین نخل مومی را بر آورد — چو شمع از شرم سر در خود فرو برد
که نظمم رشحی از بحر نظامی است — شرابم جرعه از جام جامی است
ولی در عاشقی اینجا تماشاست — که شیرین خسرو و یوسف زلیخاست
بهار من کز و گلها بر آمد — بیک فصل ربیع آخر سر آمد
چو استعداد بر وفق مراد است — بنام حق هزار و یک فتاد است
به تخفیفش از آن کردیم تعجیل — که تصدیع آورد ناکه ز تطویل
نه از پروانه هستی درج کردم — که سوز و زاری خود خرج کردم
سخن کز بهر تاریخش کنم گم — بود تم الکتاب ۸۹۴ الله اعلم
بیا اهلی که اینها خودستائیست — دعائی کن که این رسم گدائیست
خداوندا بمنشور قدیمت — بلوح و کرسی و عرش عظیمت
که نظمم را بلند آوازه گردان — روان من بذکر تازه گردان
نشاط افزای بزم مقبلان کن — قبول خاطر روشندلان کن

۱- که سهو من قلم بر سر زنندش - نسخه بدل

تمت

نمقه مشکین قلم شیرازی

بیمنه
و حسن
توفیقه

مثنوی
شمع و پروانه من کلام
مولانا اهلی شیرازی علیه الرحمه
بدستیاری اقل اقا میرزا مصطفی
ولد ارجمند اقا میرزا اسد اله
خوانساری

در مطبعه
سعادت شیراز
بزیور طبع اراسته
گردید

الان که این کتاب را

می‌خوانم ساعت ۲٫۲۲

دقیقه بعد از ظهر است

مردم بخود آیید و ببینید.

۲۰٫۱۱٫۱۳۶۳

[illegible]



